

دیوان شگری
فارسی

تاریخ گونی کی آخری تاریخ = ۱۱۱۱

۵۶۱

۹


پتہ
لاہور
۵-۸۰

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۳۸۵

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۵۵۰
فرمانروایی تاسیس

۱۱۰۹۲ - ن

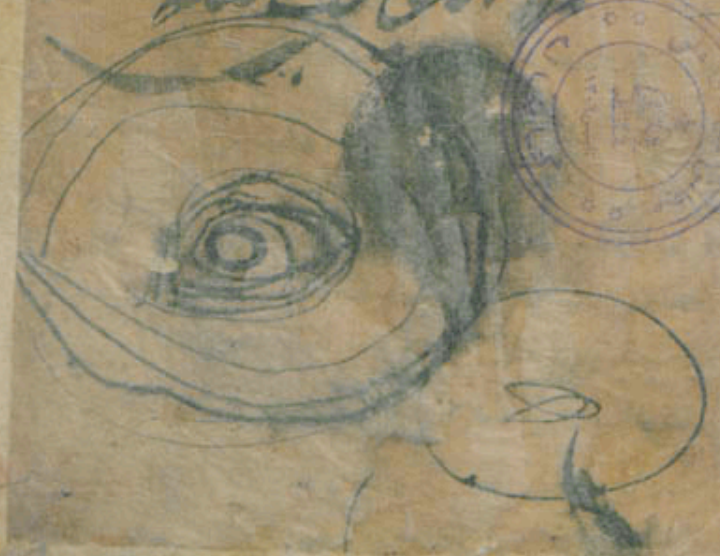
کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان شگری	شماره ثبت کتاب	
مؤلف شگری	۱۷۵۳۱	
موضوع		
شماره قفسه ۱۴۲۴۲	صفحه اول	

۱۱

خطی، فهرست شده
۱۴۲۴۲



کتاب
این کتاب خط
غیرت و غیره
از سوی کاتب



خط، فهرست شده
۴۲۴۲



درین غزل مقصود طلب توفیق صحیح بود لله الحمد که در همان سال میسر کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نامور بچشم حدیث رساله
 وی معتبر بیکه نامت قباله ها
 سن بر فلان در مصحف فیض تو سوره
 شمس و قمر در آیه ضعت جلاله
 خنما بفکر و ذکر تو دل در خورشید
 لبریز نشاء تو دهان پیاله ها
 حاصل نشد بدمر سره علمی ز کفر تو
 حیرت زبانه کنت ازین قاله ها
 مشرف نشد کسی بخصایر حقیقت
 هر چند شد بلند زهر سو حاله ها
 نافذ نشد دقایق افکار عقل کل
 غزاله تنک بود و در پشت این نخاله
 هر کس بدیده بوجود تو بن کرد
 مستان بچشم ساغر و کلها ترا نه
 نطقی که داده بن کار دو ساله
 محو تکلمش شده هفتاد ساله ها
 باجرات و بجهر و حاجت روا شد
 روداده بسکه لطف تو بر آه و ناله ها
 اغوش من کجایم کعبه در کجا
 ای ماهها دهنده در اغوش ها
 شکر بیت پینوار تو مقصود نوا
 انعام کن ز خوان نزالت بناله ها

غزل دیگر است جمع و جمله ساغر شوق تو می کشیم ساقی بدورده بهم هم پیاله ها در توجیه

ای آنکه استان تو باشد پناه ما
 لطف تو هست درد و جهان تکیه ما
 باشد قدیم

باشد قدیم ذات تو ما جمل حاد نسیم
 فقر و فقای ما است دو عاقل گواه ما
 شد معترف ز بند کیت مصطفی عجز
 دیگر چه کار آید ازین منت گاه ما
 باشد شتاب از تو خوشتر از ما گاه عجز
 خوش منجز عتاب تو بخیر از نگاه ما
 یکبار چون خطاب کنی کی عبیدین
 ای بند کیت باعث تعلیم و جاهد
 باید که انقدر بفکر ما فضا دهی
 تا بر شود بکام در اما کلاه ما
 ای آنکه باد قهر تو سوزد گیاه ما
 فدا بر ز جنت تو شود سبز گاه ما
 دامان شفقت تو و دست امید دل
 دست نوازش تو و پشت و پناه ما
 ما را چه غم چه کم چه الم هر کجا بود
 لطف تو در میان و لب عدل خواه ما
 شکر می غمخورد بخدا بای ما بسنگ
 چون اعتقاد صاف بود شمع راه ما

این غزل در بیان پیداست آنکه بر سر لطفت شاه

یا مرتضی علی چه بگویم ثنا
 غرا از خدا هر آنچه بگویم در آینه
 در مدح تو رسول هنگام اختصا
 سر خدات گفته بسراستان ثنا
 قرینت برادری مصطفی ز تو
 کفویت حاله خیر النساء
 هفتاد و دو ز بانجام دوسر تو
 شبی ز سنگ زاده حیرت ترا بر
 موی من تو در دم غیرت زره سکا
 مردان دست و بازوی بخبر کشا
 نیل قای دلت و نور جمال قرب
 بت بیاعدوی ترا هل اتی ترا
 ای قیمت جهنم و جنت با من تو
 وی جام کوثر و علم مصطفی ترا
 در دست طمن گرم این ز لب
 عذر قصور سر بترا افکنده ترا
 حجت گواه باکی دامان ما درم
 ای والدین پاک نترادم فدا ترا

باشد قدیم

دو سعتگاه خلقتش فیض عطر از منبتا
 نخلق بروه از سر شیر کرد و ن شیر مبد
 ز مویسای افلاک انکه با حکمتش
 که کار از بیاد دست او در شینه نشیند
 جوار لطفش سخن گفتیم زهرش در موی
 ز خلش کا و و ماهی کر نه سندان بار
 بشرم در وضه اش بر ما توفیق و کوی
 کینه کلان فغانش از ان زمان است
 ز انچه از من مگوید از کجویم از که و این
 در او ج قبح چون داد الفغان جای
 اگر در باغ هم بنشانیست و بر زمین دار
 چگونه و وصف انچه از من نویسم ز انکه گویا
 ز تیغ و زور بازویش همانا غنچه سخن
 بقیع نظری کار د و الفقار از وی هویدا
 عطلوی گزایدن نبود از عجز و ترسید
 ز حب و بغض او پر شد لا احبار و اعدا
 ابو القاسم محمد سیف معتمد زینت مسند
 بر او چون افتاب از زیر برابریه عین
 بکش کین از جفا کاران اجدادت بتیغ
 حضورها ز انکه بر انکو رحمت سم قائلان

یابد

حاصلها
 در کوشش غیر از صراحی و مشک است
 در نیمه ای الفت اندازد میان ناس
 تقریباً نیش عقرب و اکند عقدهش مسکها
 نیارد در سفتش بیرون جو نمنا لا و جیغها
 که اغلب ارجح است و هت ثابت
 سید جنبش زهم میر بخید این جمله
 و کوبه ز انکه اید می بود جفاک این دو عا
 بسقف عرش و مساق کرسی اسلمی
 همان بر شد ز محرمه با فتره کور و کور
 در کسوتی نگردد از مرقدش این نازین کها
 سدا این اخلاص میرانی با این اعجاز
 بقدر بر هم قوای که چه مشتاقان نامها
 که پیشاپیش مهدی بدینش سر از قایلها
 چه شد که بر نیامد تیغ هیجا از جابلها
 رضا را بر قضا داد این بود آداب مقبلها
 بنیاد بر کابل ایضا میدان پردلها
 بانوار امامت قاید عمر محجها
 بمیدان غزای موشکاف و جویاها
 مکن چون تند باد این خار خور از ج
 در کراز باغش و باغی و ساعیها و قایلها

دوق

مجانرا

ز بونی سر زدن بر کوب بر دیدن ان اعدایت
 میای صاحب دو بران ز بر کوب حسان
 بر افش برده تا کرد جهان دو تن بر
 زمین طس از فیض وجود محج افرو دوش
 ز سوتش بعدی دلجا لیا هسته کف انداز
 بیاد ان در زلف هاشمی بر سر کشم فرضا
 بیاد خط او بوی عسیر آید ز دور
 بفکر قافیش هر کس که بگذارد بیالین
 اگر حفظ او باشد شد دندان زنده
 چرا تو بنیم ز دور خشر دارم همچو مولای
 بلا گردان قبرش شدی دایا و لاجلا
 خفاوندان با ن فیضی که ز نور محمد شد
 بان لطفی که بر آدم عطا شد بعد تکلیف
 که کرد انی بر انچه خدام در کاهش
 چون روی کامیاب هم خاکم کن در ان بقعه
 برای عرض مطلب باز کردم رو بدینکا
 طیب با چاره ساز از در و مندا ترا شفا
 اسیر غلت نسیان و بوخون تو مه نام
 دعای دیگرم این کار روی مشهدت ظارم
 علاقی نسبت بال طاقم ممنوع پرواز م

بد که کام احبار از قل این اراز لها
 که در انلا نظار این سر بسوی سینه
 که نشنا سندان خود را سس زو یا خاندانها
 بخت میکند هر دم بسوی برضن مجازها
 حاصلها
 دعا چون آتش و بید است در جسد
 اگر افغی کند در سناغم زهر هلاکها
 بیاد خال او طعم غسل بختند خیطها
 بخت خویش را بید بفرق از طریقها
 و کز لطف او باشد صداع
 که گز خواهد بر روی و وزج از نخ بینند
 هم او را در احقادش جرم خود و جملها
 بان صنعی که از وی استخوان و کونست
 که بنفش سجد او در ندان نیکو شایها
 فضا سیدی ربی فقیرها و مجلهها
 تقبل دعوی رحمتی فحجل لا سیدها
 که باشد زینت دامان او دست تو
 به برهه الساعه های محجرت بی قصد
 قصدتک شاکیا عنها فاکرمی و اعزها
 ولی سن کھوت داروم در سلك کاهها
 بدان نسبت که سندان کافر نذر فلفها

سکاه برهان

افروزش

بختی

مگر جازه شو قم کند یا درین وادی
خطا کردم که سازد شوق و از سعیم چکار
مرا از هم از تو شاها جذب باشد که دریا بد
برادر خوانده ام کاظم کندک ملتس دارد
شفاعت رتبه چون من ذلیلی که بود لیکن
دو مصرع سرود از مطلع از حافظ او
سزد کن فیض او فیظم شود مقبول در کا
غلط گفته عظمی ناسا تقسیم راستاید
ز مدحت هر که دم زد غایت نظر و بیبا
قبولیت ز وجود از تو عضو و رحمت از
فضای مدحت چو بر مساحت در می آید
لها صد چو شکری از تو عذر نماند بخواهند
هان بهتر که ختم مدعا بد صا سبازم
الهی تا علم و حال و قال اشرا باشد
گلستان جهان از گلبن این روضه رنگین باد
هران شاه که چون مامون کر بر کنیند
نازه طبع میرزا صالح هران مومن که باشد از هواداران خدا **شیراز اسلام شهر تیریز**
شود از نغمه پشای چراغ افزون محفلها
بصد نونک و ماضون دیدمش اخو بخواب اما
بصد منت در با او فیض میدادیم نگرستی
کرفی کشور را عاقبت ملک خراب اما

زجودت

در این

در این غزل تبتیح ایشان نموده شد

شنیدم از لبش حرفی در لغزش عتاب اما
بجهاد عد که گفتم کامیاب از روز وصل
ز مکرش گر چه اندر غم زکی گفتم موزان
بخوبی دو دمان عشق با سر بر فلک برگ
بجهان ز غیرت خلد برین گردان بشی
فهان شد که چو در خاک استرخ جانش
چو شکری که چو از دوران کشیدم تلکلی
رجوعی کرد بخت با کمال اضطراب اما
شب بجزان بسد بر دم بجز درین بیج و نا
نبودم لطف خطی بنشاه سانسد شمر اما
رساندی خانمان دیده ما را با باز اما

در این غزل تبتیح بعد از هم را دینند بر هم بوتراب اما

میردی ای فارسی میدان سفتاکی
از بی قتل کدام آناه افتادی در ک
دانه پاشیمهای ایمانیت بی مری ک
از زبان خلق حرم این از تمّت نشد
کرده دندان تیر همچون شاندر زلفش
عالم عشق است و هر جا میروی او حاکم
بر جبین چین غضب با این غضب کجا
میکند بازت کشتشهای هوسناکی
کرده دای بجاک از روی جالاک کجا
میروی با بوالهوس ای شخص بیباکی
میکند در لرا هوای سینه صد جاک
میشوی شکری زد دست جور او شا

این غزل از اب بحر طبع صدی شسترو

ورند از غمی بر آید در با این باکی کجا
سر را اگر جلوه کند بقر تو از خامنها
ای گرفتار نگاهت هر دم شهر بنده چشم سیاهت هر اخطاها

اگر چه مر شدیم در این غزل شد شیخ تبریزی
صدی نموده شد

صدی نموده شد

بین

ندیم قدر یک کل سر زمین بی لاله در
 جو طوطی و سار و سوسن جامه مخضر عفت
 قلم برداشتی تا بر نگاری نامه قتل
 ز بیم شوخ چو بمان نسوی هامون رو
 چه عذر عتاب لالهها مانع رضوان
 ز مر و اید کویست دهرم ایم صبحی شام
 بغرم سیر با شکری بر نیامد از حبت
 عجب کلدیست از کاشی ناصر علی دیدم
 گناه از اب بر ک سیر مشهور است فی لاد

جو بکاری و بکون گری بیک شیرین ادلی صد خطا بو شنید میباید
 جو کل یک برهن در خوشی ادائی دادی کل

در غیر است در عقل کل بود محمود اینجا
 غنیا بد کسی را لاف یکمانی وقت نهالی
 در عشق است و لایق نیست بر عاشق سوز
 فروغ حسن یار این بوستان را جلوه بخشد
 حجاب آساید بریا که بر بادی نکون بود
 ید پضا اگر داری مکن نازش که میباید
 هوا چون شد غبار الو مردم چشم میبندد
 چون که کی که هوای سر بلندی باشدت
 علی صنایع شد ان سحر آفرینمات در قطع

هزاران چون نواز یک جلد اش بچهره دادند
 نوینداری که این امواج مخصوص بود

در ناسفته سفی لیک در آخر غلط کفتی ندانم اختیار حرف در دست کردی ایها

این خبر خاطر ناصر علیست امین

نور و ترش از شد از نامیده بالذهن ما شد عین دو بالا ز حیا وطن ما
 فصل کل و کلینی از باب تشاط است ندر چیزی نماد لبر کل برهن ما
 از عین کل ملال و سندان ساید هر لحظه بگردن ما و دست و پا ما
 فیض از درود یولد چکد خلد عرق با همجو بوسف بوسیان از دهن ما
 شد سخن حکم شد بر از نوی ریختن هر کوبه این باغ قضای حیات ما
 از مفر جهان نام خدا بر پیشان بست آ از مدم عاز در در غایت فک ما
 برم کوی در کگل ادیشک سامی سوز ای برک بری جهم سامی شون سا

این سخن از رشهر کامد جو علی طوطی شکر شکر ما
 شکر سر حش نه و بشان بیاعت

شع و خناری که چون فانوس در آید دلربایی کوز در جو هر باید تیغ سا
 صاحب انجاری که میزهد بر سر سوزی را که اما این کد از دل بد لست تیغ سا
 دل نوازی دلبری دلدار نزل زد لبری غمزدایی کتمند بر کین ز دا بد تیغ سا
 داردم با اه دلسوزی دل غم پروری چشم خناری که ر شش ما بد تیغ سا

شعر جوم میران سنگریا زین پیش توان گشت در این سنگ کلاخ که فرستاد و بند
است این دست و پا بیچارم در گذار جیغ و میغ را جمع در بصورت جیغ و تیغ

انکه با خود برده آرام ما و بکه از غم تلخ کمر دی کام ما
 تا سدم از تو جدا جای شتر آ زهر میبرد فلک در جام ما
 بکه شرح شوق ما سوزان بود برق سوزد کمر برد بیعام ما

چون نزلیم شوق دیوار کسرا
 کی وفا خواهد نمود ایام ما
 همچو سید دایما ^{روی وقت} میخاک صمد
 بدعا نگذشت صبح و شام ما
خزانه این نامی خواهیم از لطف تو ای آرام جان **در بدایه سید**
برای شفا محو از خاطر بسازی تمام ما **این اشعار**
 برده از همه بچشم آرام ما **سسته** است از لوح هستی نام ما
 شرح شوق گر کنیم از سوز دل **شعله** و هر کرد زبان در کما
 چون همنام قاصدی باید جز او **نیت** کس یا نایب یک بی نام ما
 می رودی دیدنش در وقت بستر **حیف** ازین اوقات و این ایام ما
 کینه نوری خواهم ای آرام حیا **محو** از خاطر بسازی نام ما
 میشود نامت ز خاطر محو کرد **محو** گردد از ضمیر نام ما
 شاهد حالم بود حالت که نیت **لحظه** بی یاد تو آرام ما
 همچو شکری دایم از میقات صد **در** دعایت بسته شده احرام ما
 خواهم از حق تا بدو نزد از کرم
 جامه وصل تو بر اندام ما
 رشک تو تو بیک زبون کرده سرو **توری** ز بلخ بزور بالا نگون کرده سرو
 ان سو و ناز بین که بیک شمه خورام **باید** بوستان جنون کرده سرو
 تشبیه کردن قد مو زون او سر و **از** نخل طور دستبه فروغ کرد پسر
 نازم قد تو که با من دام و تازگی **در** دل هر کاسه خون کرده سرو
 تا قد خورشام تو در جلوه آمده است
 شکری ز باغ مدح برون کرده سرو

ذو

افروخت چنان شمع کار است نسبتا
 نمود چنان لعل کافروخت دل کابرا
 زان دست که مویوش نموده ^{بصا} **بصا**
 زان لب که میخ آسا جان داده هزارا
 حسن تو اگر سازد زین دست ^{چاک} **چاک**
 گریبان **گرم** دکان نخته ایمن فروشا ترا
 اریقله بروی خادیم جلا دلوا **د** لرا
 جنود و نقد جان در و هر ایمان
 مجموع با و دادیم بر جرم دکان ترا
 لعل و در غلطان چیت یا ^{برجای} **برجای**
 قوت چینه **چیت** چون جلوه دهد شکری کار افشا
این غزل را در حکایت چندین مستا خود را **بر** لاف زدن شکری که **بهر** زبان **مخضرت** **نمای** **آورد**
در هنگامی گفته تصدیق بزین پیش یا زبان **و** عزیز ترا **بهد** **ندکما** **ایز** **مکن** **که** **بعد** **از** **ان** **هر** **چیز** **خواهد** **نشد**
بیش **از** **اشاره** **بر** **اوست**
 طره اش از طره طاوس گیرد باج را **کاکلس** از فرق **هد** **بیر** **باید** **بشاج**
 لعل نوشینش چنگام **تکلم** از هر **مست** و **سستی** کند هر **مقلد** **و** **مخالج**
 خال شکر است نامش **زهر** **زینت** **چیت** **چیت**
 در رخس هر جا نشیند **میشود** **تفسیر** **میکند** **در** **دا** **اول** **پس** **نشین** **لیا** **راج**
 سینه اش هر که شود **طالع** **رجال** **بیر** **رو** **ز** **روشن** **میکند** **شبه** **های** **تا** **راج**
 زلف در زنجیرهای چشم **در** **طوق** **انگ** **کرد** **نش** **در** **عرض** **تقید** **دارد** **عاج** **لا**
 ناهدا کردی ز کوی یار فرخ **وس** **اختیا** **وای** **بر** **عقل** **که** **بر** **نبود** **دادی** **تاج** **دا**
مطلع این غزل بند شکری از تکلیف های مردم دنیا **بیا** **نیلا** **پورا** **است**
بگمان ایمان بیا و رسید کن تا راج **هوا**
 بر آدرش استغنا **ببین** **چشم** **بیا** **هوا**
 جو عبقا بر سوقاق **قناعت** **جای** **کری** **قما** **شام** **میکنی** **در** **زیر** **پامه** **تا** **ما** **هوا**
 بدست آورده تیغ صبر **ما** **ملک** **قناعت** **لباس** **شاهی** **خود** **کرده** **ایم** **او** **ز** **بک** **شا**
 ز سرخ و زرد عالم **لا** **تو** **دل** **بستی** **دی** **مدم** **تعالی** **شد** **سرخ** **و** **حب** **با** **سیما** **کاهی**

چیت

این غزل را در حکایت چندین مستا خود را **بر** لاف زدن شکری که **بهر** زبان **مخضرت** **نمای** **آورد**
در هنگامی گفته تصدیق بزین پیش یا زبان **و** عزیز ترا **بهد** **ندکما** **ایز** **مکن** **که** **بعد** **از** **ان** **هر** **چیز** **خواهد** **نشد**
بیش **از** **اشاره** **بر** **اوست**

خط افتاد کی چون بر جبین فطر تزیینند
 لب از کفتر لبش پیش از باب ادب بخترا
 ذوق مریتا نریزند ماصح بوکه نریزاید
 ز چشمش لبری در عین استغناء ماشا
 حدیث سرگشته شام هجر و عمر با میا
 بخشیدی برم با خویش دامان و کویا تم
 کرم پرستند از جفایت زین دور و بطلب کاه
این غزل را در مقام جراتشگری نگردی در جوانی راست افلاک
کله گذاری بعد از عصای بهر این ایام آه صبحگاهی را زشته شد
 دریا نشود آب نه امیده ما
 کوتنگی مشرب که شود سوسکه ما
 ان پاره که در باره حکم کاسه تصور
 تر جریعه بود در قدح حوصله ما
 ان شعریلیندم که اسباب دو عالم
 شایسته ان نیت که کرد سله ما
 غمگین چون نیت بجدی که بچیند
 از دور فلک حلقه از سله ما
 تا بختی اخلاق تریار کشید بنم
 او از نادر در جرس و قافله ما
 چرخ نهم از وسعت خود لاف زد آنکه
 انراخت نظر بر ورق باطله ما
این غزل در قلعه گفت این غزل را از جمله فخری شگری چون دل از دور
بسوا بکن فخر بر آینه قدر بیت که تنگی نکند حوصله ما غم عجب است که ببار
 بفریاد که گویم های درد دوری خود را
 کرا گویم حدیث محنت مبهجی خود را
 دل چون شیشه ام غمخوری نماشد از هجو
 خریباری که بنیام صدای غمخوری خود را
 لعاب کاسه چشم از سر زبان زهرگون داد
 که ما شهرت دم در جبین غم فغفور خود را
 دلم و روانه محض است چندان که میساید
 که خوانند کفره روی خطبه در وی خود را
 بنام عفت روز فراغت را که نماید
 بمن با صد هزار الحاح جز مستور خود را

چنان ترجیح بودای شام هجران گزیده ما
 نیا سودم دی از در ز سر یا سانی گزیده
 بگو تا از که جوم چاره محسوس خود را

علاج درد شکری مخصوصه التقات است
زاده طبع و طبیعت
 بعرضت میرساند سرور را بخن مرخص

بلبل از کل بگذرد چون کرد چون پند مرا
 بت پرستی کی کند کر برهن بیند مرا
 در چنین بنهان شدم چون بوی کله در برک کل
 میل دیدن هر که دارد در سخن پند مرا

جواب میرزا سعید کا

بلبل روی توام کرد چون بینم ترا
 در سخن چون شمع محفل خردنای طر
 می شوم پروانه کرد را بخن بینم ترا
 بی سخن خواهم که در بیک برهن بینم ترا

غزل فخری در تبع ایلیان

انکه در وصف کهر ریز از ده پند مرا
 می کشد از برک کل بوبت شام اهل ذوق
 حلجی کی توام ای صد نقاب روی تو
 کس می پند ترا تا در کفن پند مرا

شدنم مستغرق نور تو ای کان حیا
 عاشق طور تو و معشوق اهل عالم
 از عین در آرزویم سر برافراز سهد
 همه از سر مایه حدیث بکاش کل و عین

غیرت معشوق میباشد ز عاشق پیشتر
 لاله میگردد شهیدار یا سمن پند مرا
 بر سر عانتی جدل دارند با هم دلبر
 بدر میگردد هلال ارماه من پند مرا

مرا بجدید نقش بیستون را با با نفس
 قدر من داندا کزان نیکزن پند مرا

میکاریدن هر که داد در سخن پند مرا
 ای دل از وصل ای دل از وصل ای دل از وصل
 ای دل از وصل ای دل از وصل ای دل از وصل
 ای دل از وصل ای دل از وصل ای دل از وصل

این غزل در بندر چینا پتن تخریر یافت

زلف و کاکل رخ از فرقی بر ای لب
 برقع با قیس یا کوردی شکر با می لب
 لعل و با قوت لبان خرقه چون قیمت کف
 زلف زار بردار تا کرم و خونیمای لب
 شاه را بالای چشم او توان گفت و تر
 نیست حد کس که گوید خال بر ای لب
 میرو و باز پیش حق با ترا بهم هر بخت لید
 کوشش بچاست با آن نونش لب میمای لب
 انجمنان رغبت بچوش آمد که کرافت بد
 میکنم جذب از مکیدن تا بماند تا بماند
 کشته تیغ تعافل را زمان رجعت است
 کز سخن لبر ز شد جام شکر میمای لب
 خاک و صلح از چشم ظاهر میشود لیکن
 اعتمادی نیست فی امیرش ایمای لب
 حسن یوسف مصر را در شورش آورد این
 زین فرنگی هست در چینا پتن غوغای لب

این سهیل از افاق
 شکر می از سبک لرو و بی کوجه می خواهی بیا
 هست یا بر جا برایت پیش ما سودای لب
 بندر هکله است

بگر از ندی خویت شده بدل طلب
 رو باز و او هر و ابس ز در در طلب
 میکنی زود و حاجت اگر کوش کنی
 هست تا عرض نمودن بتو مشکله طلب
 ز فردان فیض رسانی که در و امی سازی
 بیشتر تا آنکه همد پا بدر دل طلب
 لب تو بوسه نواز و سخوت مهر طراز
 میشود حاصل طلب ز تو حاصل طلب
 نافر عرض بتاز و جرس بجز لب از
 گردش بگر کند جای محمد طلب
 لاه هر چند بود دور و خطبر و هایل
 زود تر میفکند بار بمنزل طلب
 سرش دیده نداری بغم غنق نبی
 بس ازین زیستی پیاده حاصل طلب
 اگر هست تو اهدت عالی شکر می
 مکن اظهار بجز واحد عا در طلب

بده ساقی کلنا را مشب
 رسا نم نشأ مرش را مشب
 بود کز قوت جام حقیقت
 ربا یم پرده پت را مشب
 ز هجران سوختی جانم نکا را
 بیا انصاف را بدش را مشب
 ز کلزار رخسار کلهای کلزار
 شده خار سردی را مشب
 ز نم صد طعنه بر اغوش هاله
 در اغوشم کرا یدیا را مشب
 چه باشد کز بگردد چرخ گردو
 بکام این دل بیا را مشب
 ز هجران تو شکر می زار و کرا
 این غزل در نشسته روی بر دیوار مشب
 لکورد داده

ای همه خسران برد تو خاک و روپ
 خات قدم تو بر ظل هما خت کوب
 خلق جهان هاله اند بر رخ مطلقان
 هاله روی تو اند ماه جیدان خوب
 مهر ملا دلم بپو طلوع او کند
 خنده بنورش زند ظلمت بعد از غم
 فرج الله کافر حقی بالوصال
 اذهب عنی المخرن کشف عی الکون
 صندوق در سرش نیست بجز خوب
 آنکه در و حرب تلخ می کند کار خوب
 شکر می همچو را یاد تو آرام داد
 الا بذر کر الحبيب لتطمئن القلوب
 مهر صفت این غزل تافت لکورد بملک
 تا که در و پرورد قافیه سنجان خوب

این غزل در نشسته روی بر دیوار مشب
 لکورد داده

در این غزل تتبع لایق هموده شد

تا ز غم آتش رخسار ومان ندهندت	رو بسوی خویش مهرشان ندهندت
تا نهری بگفتم علاقه قدر عالم	از سر بند و فانشان ندهندت
نقد تو آفت خویش عیار نیابند	راه بیابانار مخلصان ندهندت
دیده ز دیدار غیرشان چو بنگی	چو بسوی و چشم خود مکان ندهندت
در طلب عینک عدیم مناسشو	زانکه نشان کمریشان ندهندت
دارند پنهان ز بیم بوسه دهانرا	تا نسوی می طمع نشان ندهندت
کی شوی آگه ز نکتههای حمالش	تا در جهان طبع نگه دان ندهندت
شهر پر از دلبران و پیش تو یکدل	شکری اگر بشنوند امان ندهندت

این غزل را از برای شد غزلت لایق از تتبع لایق *در عرض راه سفر تو تا*
 دوستان و هم چنان آری جز کل ز کلستان ندهندت *اشا و ملائکه قوت داده*

چشم زخم آن فراغت این بیابان کشتن *آخر جمعیت دنیا هم بکستان است*
 چونکه هر شب زاید از روزی و هر روز *پس چرا غم کنی شوم چون شام غم لایق*
 زخم هجران کجاست بد ز خیمت لبیک *مهرم صد ساله اش یکدم بهم پیوستن است*

این غزل در بید *شکر یا این محنتی کنی هجران دیده*
 صدیک مرد تو سالم از سفر برکتی است *راج محل اناشد*

سر عشاق ز بس ریخته قل کرده است	سر کوفتی همگی کوه و کتل کرده است
بر دم لبکه غمش ریخته تل کرده است	سینه ام دامنه کوه و کتل کرده است
تا هاده است قدم بر در دیران تو	برهن منکر غری و هبل کرده است
حسن پیاخته بارین ای مشاطه	ایده ناسخ آن هفت هلا کرده است

مگر از اهل تو دیگر نتواند برکت	این ماکس غرقه در پای عمل کرده است
گوش چشم تو کو رعایت نحوای نیری	در بر سبعه ستیاده نشکر دیده است
دیگر انرا اثر نیار اعظم بخشد	هرم این سوخته جان دور از جلد است
در خیمه طرح مقامی در شکری با عشق	کرد و عالم همگی صرف نشکر کرده است

این غزل را زاده در *این غزل را زاده در*
 افق باقی راج محل کرده دیده است *سفری اجیرت*

کاد تکلم تو ببار عشق پشته نیست	اما کدام دل که از تو بر پشته نیست
هر کز مگوی ام سختی بی عتاب جیف	کین ریزه نبات تو بی خورده نیست
در جنگجوی تو دلیری بجز صند نیست	در تند خوری تو دلیری بلنگی نیست
کاری مکن کنایه کش عاشقان شوی	کین دور باش دولت حنت همیشه نیست
گر تند باد هجران با تیشه کف زنی کند	بخلا مرا هر اس ز منتار و تینه نیست
سیرت اجیبی ام ایندم غنیمت است	کین آفتاب بر لب با هم همیشه نیست
شکری صفت بعشق بتان سیر و جفا	سر سبزی ام ز آب و گل و تخم و دینه نیست

این چند بیت در *لکیرم روا تعافل بحین رواولی*
 این طور بطور مردم اضا ف پشته *سفر نظیرم گفته شد*

ز هجرت سر شکم ز طوفان گذشت	غمم از غم پیر کفان گذشت
فهادیم هر که بیای تو سر	سر رفعت ما ز کیوان گذشت
فانم که این مطلع از نظم کیست	کن و اب چشم ز همان گذشت
نه تنها سر ما ز سامان گذشت	ترا هر که دید از سر جان گذشت
عین و صد افسانه فرهاد را	کدا و در ره عشق از جان گذشت

اگر نقش شیرینی افتد بدست بیابکرانکه ز مردان گذشت
ندایم چه دید از نکویان هند
دو این غزل را که شکری ز خربان ایران گذشت **جمله در حیا بود**

ای کز تو ز نعت شده بر خوان ملاحت وی کز تو بود نعت الموان ملاحت
تا خلقت آدم شده چون اصل تو رنگین گهری نامده از کون ملاحت
نذاب و هوا خواهد و فی تربیت شمس دارم ز تو سبزه است گلستان ملاحت
افزود ز طرز کعب قدر نرا کیت کردید بلند از سخنت شان ملاحت
در کتی غیب ذقت نوح نرا کیت موج سسز لعلین تو طوفان ملاحت
ای طور تو در سیلجده بر سر لوح نکوی وی از تو مذهب شده دیوان ملاحت
در مدح تو ای پادشاه کسور خوبی کز بهر تو راسته ایوان ملاحت
وقتی که گیت قلم شکری پید له خواهد که کند جلوه بمیلان ملاحت
خوبان هر چون کوی سراسیمه کزینند
از بیم دم صد مریجوکان ملاحت

کنه هجران دام صیادم بین احوال حبیب
در شفقگاه هجران بسکه کردم مشغوم
عروش باد رکام اول میگذارد در قفا
رفته رفته از بس غصه ترور کنستم
ایکه کاهیدم خمیدم سوده کنتم بشوم
سرو قدم کلر خم غنچه دهانم کلر خم
کرده ملت هم نم دلما یک نمان
تکفین

بسکه تن دادم بزرتی غم میرسند افزین هر دم ز فرهام بین احوال
بچه شکری ام کرده ام غرق کند رخسار
این شعر در سوزش این شعر در سوزش **این شعر در سوزش**
لطف حق نرسد بفریادم بین احوال

هر که برداشتی بی تاج و ناصر بر بخاستد هر که انداختی تا در زخم بر بخاست
هر که مهر هوش تو شد بگر ز خویش اگر هر که بیمار تو شد دیگر ز سیر بر بخاست
تا گلستان جهان از لاله و گل ز به یا از تو غنا تر کلی زین باغ دیگر بر بخاست
تا قدام دو مراز و یکب نشد کز سوزش شعله بجان نشد تا جرح اخضر بر بخاست
ماه رخساری ندیدم کز صفای عمار کلفت دیر بیدام از سینه بکیر بر بخاست
این سرفروزی مرا بس کرده اما درک با وجود سوختن دودم ز جگر بر بخاست
مدعا نابت نکردد تا نباشد عاقلین دین حق نابت نشد تا نفع حیدر بر بخاست

این شعر نیز در سفر عشقبازان پیدلان از هر زمین برخواستند
هیچ جا از شکری تیر ز به تر بخاست

عراق ز دنیا بغیر ارتک ز یور بریندا تا سرش جیب تمناعت دید افسر بریندا
زیر بار منت کردون دون هر کس که شد سر ز خجالت تا بر فرح حشر دیگر بریندا
سود مندانند که آبی از در و کوه بخورم بهره وردستی که زندان از نو بر ز بریندا
فای تر نفیتم اهی با که از دل سر کشید نرفک را چون عبا را ز پیش تر بکیر بریندا
کس نشد این ز کرم و سر مرد و ز حشر اگر زاد راه از دیده و دل اب و احگر بریندا
بنا ای کتی غفلت غفیدام چسرا بادهای فرمیت از کف داد و فکر بریندا
از صاف شاه ملک استغنا شد از سرم زین های عافیت بر بریندا
چون هر کس معراج محبت جا گرفت هاله سان چشم از زبان ماه منظر بریندا

هر دو دست نواز تو کس که کس
از زمین از نشا چون حسن ظاهر

بدهن انگش که بر نوبت تو بداند
 بی نصیب آن لب که لعل تو شکر برینا
 معنی صاحب جمالی در جهان ظاهر
 تا عروس طبعم از رخسار معجز برینا
 این غزل را بده سنکده سنگری که از دلدار خود دور افتاد
 فان ز هجرانش نبرد این نند از سر بر نداشت
 روی کلگون تو کلشن را صفا خواهد
 نکفت زلف تو عنبر راها خواهد
 گر سنگد بر سینه صاف ترا بید بقی
 گر خجالت در زمان آینه را خواهد
 در کائنات عشق بر دارد قدم کتبه
 این کمان را اخراج زور از ما خواهد
 نخل عمر هر که را ظلم و تعدی شد
 شاخ او را عاقبت دست و علقه
 کی شود طامع چو دیوان شسته ذلت
 سنال استغنائی ما این شیشه را خواهد

در کنار کلاه شکر کی شد شکر بدست هر کس از کج حسن
 این طلسم اخراج با قبال شما خواهد شکست
 بنام من گفته شد

کوش با زبان کوش بزبان است
 چشم براهت زانتظار است
 دل ز طلب هیچ جا قرار نداد
 پابست داشت بدامش سر چنگ است
 دیده ز شوق تمام روز بعبند
 بهجود کان بالذکرده خندان است
 عقل سر اغت بهیج باب بحسنه
 خلقم ازین ره گذار سخت بخت است
 نا آنکه جرادید و خواست روی نگور
 باد و دید مرا مدار بچیدان است
 بی کل رویش مرا چه صبر و چه ارام
 نسبت اینها بغنق که نند است
 پیش لب تابان زده دم مر جات
 در طبعش زده ها به نیت نه است
 توبه چه و زهد چه صلاح چه اینجا
 شهر بنام کنار و جلد نند است
 شاهد و ساقی و بزم و باده و مطرب
 کینه ز بر کشا که پای از رنگت

مخور و عشرت کن و ز هیچ میندیش
 دامن مشکل که آب تا که بچید
 تا که تو غایب شدی ز دیده شکر
 هر غمزه در چشم او جو خاک یلند است

دل بدست یکی ترک منظر افتاده
 که با آینه بابر و کند به افتاده است
 خیال بازنمای طاق ابرویش
 هوای سیر در خلد از سر افتاده است
 به تنگی نفس بی میتوانم بود
 اگر چه دل بخیاش مگر افتاده است
 مگر ز صهره خالش کسایتی کرد
 و گرنه نفس خیالم بشسته افتاده است
 سزد اگر بشود هفت چرخ بینه
 مواز عشق تو شور می که در سرتا
 جو هست باده احمر چه کیمیا کن ناد
 بی نفس کو کرد احمر افتاده است

کهر نشان شده با جگر طبع تو شکر
 زر نهان غم در بحر احضار افتاده است

اینکه گفتم که رخسار من از است
 زلف مشکین تو سیرازده دهاست
 هیچ کلرا بچین و ناک جو رخسار
 خجل ز روی تو لاله احمر است
 دهن هر کس بقا نده که گدا در کس
 گر بگویم دهن یار معاست بجاست
 موی سیر سر پای حالش کردم
 هر چه شایسته آن صورت زیباست
 غیر از کیت که دارد بیضاد جسی
 اگر ش خلق بگویند که موی است
 گر خاک خط شعله حفس کم شد
 برق شمشیر غم و رش که دلا است
 سر تا دیده قدش گفت ز روی
 عالم از شیفه این قدر عناست
 هر چه از بوسه و تحمیدت تمناست
 چشم امید که بر حمت مولا است

دوی زیر برقع نیست شمع زیر فانوس است
 خال زیر بر برونیت خال بر طاووس است
 درهای حسنت را موی بویان کرده
 بروخ تو خط است این یا صحاح و قافون است
 در محبت جانار و زو و شبهی نالد
 این دل بر افغانم هم نای ناقوس است
 خواستم که عشق بتان محبتی کنم در دل
 چون کنم که زردی زین در رخسار است
 سایه تا که هد و شت کشت شخم از شاخ
 از ره تکلف نیست عیادت و ناموس است
 ای از عشق بتان لخت خون نمیکرد
 حاصل حیات جهان بر تو حیف و آسوس است
 در زمانه نیکو کن چون ترا نخواهد ماند
 شاهدت درین معنی کفباد و کاوس است

هر گرا کنی ننگی در عوض بدی بینی
 شکر یا مگر حال این زمانه معکوس است

ای دل بیا که دیدن خواب غنیمت است
 سیر حال و قامت ایشان غنیمت است
 در عشق دلبران ز هر مایه و بساط
 بر ما جانند چاک کریبان غنیمت است
 که زلف آن نگار بدستم نمیفست
 بسکین دل بخواب بریشان غنیمت است
 باری جو وصل دوست سیر نمیشود
 وصل خیال او شبی همچان غنیمت است
 بادوستان هدم در فضل تو بهار
 بچند سیر باغ و گلستان غنیمت است
 شگرفی بد بحر فکر زور و کزین محیط
 هر چند او ری در غلطان غنیمت است

کس بدو خط دل چون سنگ هم میداشتند
 عاشقا ترا بنقد و نقد هم میداشتند
 از هجوم لشکر خط ملک حسن از دست رفت
 کس درین دم صرفه در چنگ هم میداشتند
 در جهان آواره خط بنا گوشش فتاد
 بپشندک بار حومان زندگ هم میداشتند

ست حسن سادو در بیان بودم و غافل از آن
 کین ملاحظت را خط استبرک هم میداشتند
 شام همچان تیره ترا زهر سیاهی بوده است
 نخت مادر تیرگی هم زده هم میداشتند
 نا انا فادم لجر انش و باور نشد
 کین خیم کردون چنین نزل هم میداشتند
 در هوای ارجان دادن کوان جانی
 رفتن این تکفیر ره ندم هم میداشتند
 مردمان کویند شگری میشود بد نام عشق
 عشقی بر وای نام و ندم هم میداشتند

چند گریم در فراق کابم از سر و رکذ است
 شد بسیار عمر و بابایی نلد در سر گذشت
 غرق در وای بی پایان هجرانرا
 اگر دستگیری میکنی در باب کابل ندم گذشت

گر چه ایام فراق از حد و پایان در گذشت
 دو دال از نه فلک از سوز هجران در گذشت
 گر چه ما را از غم هجران است ای یوسف نژاد
 سر گذشت از سر گذشت پیر کنعان در گذشت
 گر چه شکر بر راه دم صدره از یاد
 خون دلا از دیده و استغش ز دامان در گذشت
 اهن از برق تجلی استگن از طوفان تو
 صبرش از ایوب و در داز کار در مان در گذشت
 شکر گز در وای پر موج حوادث جالب
 موجهای غم فرو بردشت و طوفان در گذشت
 از شب هجران نمایان شد دم صبح وصال
 هر چه بد بود از طفیل شاه مردان در گذشت

سیداه چند مشکل بود هجرانست بما
 چون خیالت هدم دل بود اسان در گذشت

سفر اقلت سر مایه همت را مده از دست
 سفر هادرجانی میتوان کرد از تو کل هست
 رود کارت ز دست اندم که دستت پرود
 بر پیش انداز حالا کار تا بر کبیره داری دست
 نمای جهان پانندمدا و مردانست
 که بر جت لجنان کین بند شد صد باره از با

نقد اولی ز قول تو بداند
 کل بود زدن افسان هم میداشتند

ناتوان صحرای کینت زان غم نماند
 کسیر کرا باس چون از غم نماند

بیطول اگر در فیض داری دستت است
 تلاش بوی کامل در طریقت فرض عینی است
 سر پای با اسم را اگر بیان کرده ام گام
 بسیر لاله ناز به بند میگردم ترا لیکن
 هر اندازا و فی الجمله خود را تو نام نبرد
 دم خط وقت سگ و بوسه مویز
 نزدیک ز پیش دامانش نکوفتم و از غایت
 از آنرو دست در این غزل آید **بیت**

و کرده با گردن لنگر و شست ظل دست
 سر شک طره ها زد تا بگردن با رجا پیوست
 ز صد جای دگر گوید چو یکجا باشد درها از دست
 ترا یا نازک این ره را نفس دارد بلند و **بیت**
 که گفتار نشناسم سرازه ستار و یا از دست
 که فرصت بجزو تیر کس است ز جبار **بیت**
 ز حیرت یا ز نجات بد زیا نا لیم یا از دست
 که دست یگر از صنعت گران بر تخت **خواهم**

نیتابد

این غزل از غزل است در گفتار تو شکری روح صایب سازد **بیت**
 اکنون از نشاء او زهرم در رقص است **بیت**
 در راه بسکال کوه **بیت**

حش از خط پا بره پیشه دارد **بیت**
 میرود چون خاکم معزول ظالم سز پیش **بیت**
 ده دهدش تا بر دجنستش با بازار **بیت**
 پیش ازین کاری نمیدانست جز عاشقی **بیت**
 هر که حرف زانج زد دستی به ارض میکند **بیت**
 لشکر با جوج دام آورده طرق غیبش **بیت**
 می رود شکری ز ما شیرین تری پیدا کند **بیت**
 زور در بار و در رکف نیشه دارد **بیت**

این غزل از غزل است با عصا و عینک و نیت خم و ریش سفید **بیت**
 طبع لطیف **بیت** صحبت کلچرکان اندیشه دارد **بیت**
 می ز شوق عارض در شیشه بوی گل گرفت **بیت**
 سرو از یاد قدش تا ریشه بوی گل گرفت **بیت**

از کل

این گل خورد و نذر نام از کلامین گلشن **بیت**
 از کل رخسار و تا شنیدی گل کرده است **بیت**
 از کشته چشم شیرین بکوه بستون **بیت**
 کپت این نوکل خدا یا کز گذار مقدس **بیت**

در این غزل ساغری سیدل مشب می دهد بوی کلاب **بیت**
 باده از فیض مگر در شیشه بوی گل گرفت **بیت**

زلفش از یاد او اندیشه بوی گل گرفت **بیت**
 در دم سخن بر روی کلکونش قلم **بیت**
 تا نیم صبح دم زان خال زلف چهره زد **بیت**
 از هجوم نفخه او عطسه زد فصل بهار **بیت**
 باده از عکس جال و نشاء از یاد لبش **بیت**
 شهرت این تازه کل از بس بلند آوازه **بیت**

بوستان طبع سید را تتبع کرده **بیت**
 زین سبب سکری ترا اندیشه بوی گل گرفت **بیت**
 زلفش عشق دل با پای با صفا اینجا است **بیت**
 غتاب و سرکشی تنزی و غضب ناست **بیت**
 ز مال و فخر تو دارم طبع ز حشمت **بیت**
 اگر چه هست رسا زلف غنچه نیکار **بیت**

وفا اگر ظلمی معدون وفا اینجا است **بیت**
 نگاه محض و ازین گونه شیوه ها اینجا است **بیت**
 بیا بیا که دعا های میر با اینجا است **بیت**
 بیاد دوست دو صد ناله رسا اینجا است **بیت**

چو هست فرصتی از کف منده غنائ صلاح
 بگوش تا بغیث نکذرخ زمان صلاح
 معزز در جهانست آنکه همچو هما
 ز خوان دهر بسازد با ستور اقبال
 بجز صلاح ذکرده بقرب ایزد نیست
 که شد میج بگردون بنزد بان صلاح
 مقام امن نیابد اگر بجزش رو
 کسی که جان گرفته در استان صلاح
 مراد نبودم از درس و بحث حکمت و فقه
 ز نحو و صرف و معانی سخن بسیار صلاح
 جهان ز عهده و مدحش توان برون آمد
 که هر چه گوئی از ان ارفقت شان صلاح

ترا خردنک و عار د نمیشود شکری
 بنده هست اگر میگشتی کمان صلاح



این غزل در جواب غزلی است که گفته شده

این ناله که نه چرخ بر آوازه نیا زد
 در مجمع عشاق روی تازه نسازد
 که رنگش آید بانگس در مقصود
 کز آه سحر حلقه در آوازه نسازد
 هرگز ننماید بمن انشوخ جسمالی
 تا خون دل مرا بر رخس غاوه نسازد
 خود که که چه از دچکند پای که پوشد
 گری تو لب شوقی بخمیانه نسازد
 چو میت خاطر مطلب با هوس زلف
 کا وراق دو صد باره بی آوازه نسازد

اسباب بریشانی شکری شب هجران

این غزل در بندید با عدد و شمار واحد و اندازده نسازد **هکله بجز بر آمده**

زنگ لب مرجان تو لاله نواز
 آب در دستان تارا اله ندارد
 در چاشنی لعل تو یکجو نماد
 الحق همه خطه بنگاله ندارد
 نبود بصفا ی بدن او نه بود
 اغوش مراد رهوسش هاله ندارد
 پیازم از ان ناله که در عرش
 دلتکم از ان آه که در سباله ندارد

شکری طبع بوسه ز چالی که تو داری **بغنی از برای** با زرده صحت لب هجران ندارد **کفته فرستاده شد**

مغبت آنکه از تو دور افتد
 ساغوش رای سرد و رافتد
 ساغوش چون شود کار عالی نظام
 که خود او از نظام دور افتد
 بخوشی از تو من جدا نستم
 دهر پر خیکه کور بگور افتد
 اجلس که امان دهد که دگر
 بحضور تو اش مورا افتد

شکری از تو دگر جدا نشود
 که همه از حیات دور افتد

دیناچه حسن تو و فاشد چه بجا شد
 سر لوح جمال تو حیا شد
 از بهر قبول نظر کعبه حنی
 دل بازی سعی صفا شد
 در کج لبش حال چشمه جوان
 چون خضر مراد راه نما شد
 جان فلامه آن آینه روشنی چه بجا شد
 دل طالب افاه لقا شد
 صد عتده بدل بود ز ناسازی تو
 با ناخن عشقت هر چه شد
 در روی همچان از سبب عشق تو شکر می
 چون ماه نو آنکست نما شد چه بجا شد

طیب وصل تو بر خستگان جو چاره تو
 بگو دوی مرا نیز در کتاره نوید
 بنان تیر قلم را که از سریع نویسی
 قلم مطیع عالم بیایک شماره تو
 غافله تابان هجرت که از غم دل نارم
 بویت ای گل بخار یک اشاره تو
 یکی هزار شود شور غنچه لب اگر کس
 فراویک ز غم بر پیر هزاره نوید
 چگونه نامه برد جان که همی موم کدازد
 کس از حکایت هجرت بسند خانه تو
 عبارتی بتولای تو جویند مثنی طیب
 بجزرت چه لفظ وجه استعاره تو
 بوصولیم فراق و دوری چه بجز
 علاج آن چه کند کس باین چه چاره تو

فرا نامه شکری نشد تمام بموسم
 گذاشت باقی اول که در صباره نوید

باز چون بی مهر شد اول وفا همی بود
 چون وفا از دل پرید از روحی همی بود
 که بود زنگ این رخ سالک درین ده دور
 کانه برین کرداب زنگ ناخدا همی بود
 استخوانم در کفش توبت های شهرت
 گزینت که دلا کند از سر همی بود
 منع این سپید امکن ناهد که میلام حقین
 که زبانی ن پری چشم شام همی بود

حاصل موی سفید از هزینه گری مانت
 در نردین کرد سفید از آسیاب میوه
 چون کنایید بال استغناهای هتم
 از سر هر مطلق هر مد عالم میبرد
 که قناعت پیشه و ترک طمع را خوکنم
 آنچه شوکتی رنگ زرد میاز ماه میبرد

هر که آن ز کار بر میخیزد
 صد فتنه زرد و ز کار بر میخیزد
 دو دار دل سر رو یکند سز فلک
 آتش ز دل جبار بر میخیزد
 هرگاه که کشتگان خود را طلبد
 صد مرده زهر منار بر میخیزد
 از هر دل سرد کی برون آید
 دو دا ز دل داغدار بر میخیزد
 بنو داب و زمزمین و زمزمین جوانند
 حاصل بیکی هزار بر میخیزد
 کاری میکن که تا بحالت نکستی
 چون پرده ذروی کار بر میخیزد
 برخاک زنی ز سرشودان آکسیرت
 که بعدن اعتبار بر میخیزد
 هر جاروی شکفته می بینم
 از خاطر من عباد بر میخیزد

دایم سبب شهرت ایشان شکر بیت

هر جا که سمن عذار بر میخیزد

رخت را کعبه جان آفریدند
 مرا از هجر قربان آفریدند
 نزلت کافرستان خلق کردند
 ز رویت نور ایمان آفریدند
 بدلهای قوه سرشار دادند
 چون سبب ز نخدان آفریدند
 دود را چون بهم پیوند دادند
 محبت را تکلیبان آفریدند
 از آن روزی که از عین لطافت
 جمال خوب رویان آفریدند
 فدای عقل صبر و ز سر عقلم دیویدند
 مراد هوش ایشان آفریدند

طاس

بساط آفرینش مهر کردند چون خورشید تابان آفریدند
بیکلذرا جمال بارشگری
تراز عند لیبان آفریدند

گر جامی از شراب لبش میبکند غلمان راه بهشت فراموش میبکند
بهوش دارویی که بچشم تو داده اند عکس ترا در آینه بهوش میبکند
بی باکی خط تو در آن آتشین غذای خون در دل دروغ سینه او میبکند
زیند بخاک خون هزاران اسیر از یک اشاده که با بروش میبکند
میبایدش که دست نشود زجان هر کس نظر بجز جادوش میبکند
شومی که شانه محرم زلفش میبکند
شکری چگونه دست بکیشون میبکند

خوش است ترک سر اما نمیتوانم کرد خوش است این هنرها نمیتوانم کرد
ز جور یار تو نام لب از شکارت بیت علاج چشم ترا نمیتوانم کرد
دلش بجز تو نام چو سندان خار گام ز سندانم ترا نمیتوانم کرد
مراسم آرزوی بوسه ز کج لبش بگفتش حکر اما نمیتوانم کرد
بوصف زلف تو چون شانه صندل با از سوری بیدر اما نمیتوانم کرد
چو برق و باد ندارم قرار در یکجا ز کوی او سفر اما نمیتوانم کرد
سخن بگوهر تبیین بدل کنم شکری

بدل بسم و ذرا اما نمیتوانم کرد
هر کرا از اهل عالم چون تو دلدارش نباشد طالعی سعیدی ندارد و چشم بیدار
چون نقاب از رخ کشایی سالکانه کردی از سندان باشد تاب دیدارش

کشم

وفار

گر بفرم آره بگذارند از عشقت ^{نکرد} هر کسی عشق تو و مرز دهم از او ^{بنا} شد
کی تواند کویچه از راه عشقت ^{انگ} با بی از فولاد همچون بای پر کارش ^{بنا} شد
از عجایبهای عالم هر که هر چیزی ^{بندند} کن ترا در روی شیند چشم بیدار ^{بنا} شد
این دل ویرانه سیلاب غم افکنده ^{من} کی شود آباد اگر آن یار معمارش ^{بنا} شد
چون رود شکری بخشد رو سیاه و دیده اش

فای بر سر کوی کن کر رحمت یارش ^{بنا} باشد
ترکان نسوان خنجر فرکان ^{بنا} زیبا مستان نوش از سوس و خوامان ^{بنا}
نا بروی تو یابند تیان درس اش ^{بنا} حوران سبق ناز ز چندان تو یابند
ان یوسف مصر ^{مصر} که در صید یوسف ^{مصر} کوهند و بفر کوشه زندان تو یابند
تعلیم مکتان بمراد دل عاشق ^{بنا} این نه فلك از گردش چندان تو یابند
مردم چو کاهها هر حله نشستند تا آنکه سر خوشش بقر بان تو یابند
میداشد که هر مصر بگرد ^{بنا} دین جنس نفیسی که بدکان تو یابند
مد خضر و ساکن در کف در یوزه کتا تا آب بقا از لب خندان تو یابند
هر جا که بود ما هر چی ایند روی ^{بنا} پیشک هر را و اله و حیران تو یابند
شکری که انشای سخن بحر و معادن

سرمایه ز کلال کهر اشان تو یابند
قرص ماهی چه شده پاره می آید بدید اه دامن گیر شد با خط کربانش کشید
تازه سازم داغ دل یا ذوق انزادی کنم کتنی ام در مجمع الجرمین بر ساحل رسید
از ره همدستی چون حسن را آمد ذوال کل کربان جاگ کرد و غنچه پیراهن زد
دوش مجبورم بخوابم مد برای تسلیم درودل باید کرد گفتیم تا جودا دمید

کرم

دوش

عشق و عقلم را بهم جنک و حضومت بود
 دل چنان نلخن بهم منزه که میباید ^{دید}
 در حواسم بسکه صفت غمگن یافته است
 آهرا از دل کنون بی خنده نتوانم بشید
 ظاهرا دیگر نبیند در علام و خو کج
 در خانه در کوجه احرار میباید خرید
 بر العجایب میوه حاصل شد از نخل
 نصف او تلخ و سیاه آن نصف شریک
 بکه باصناب ساری چون تریح از ^{دست} ^{بنا} وقت شفا لو گذشت اسب بر سلفین ^{دید}

تدش

شکر یا کو میل داری با از آن با دام خیم
 و در عتاب و سپستان را بهم نتوان ^{خمشید}

[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, likely bleed-through from the reverse side of the page.]

چرطوق نجیب خراب و دووچه گری
دین بهار اگر چه عده دهی چه شود
شکری از علیت در آن پیاله نود

هرگاه که آن نگار بر پیشبند
صد فتنه بروزگار بر میخیزد
دو از دل بسرو میگذرد بر بنام
اش ز دل چنار بر میخیزد
هرگاه که کشتگان خود را طلبید
صد مرده زهد مزار بر میخیزد
از هر دو اسدد کی برون آید
دو از دل و اغدار بر میخیزد
بنو آب و زمین چو اشک و اس
حاصل بیگی هزار بر میخیزد
کاری میکنی که تا محال نکشی
چون برده ز روی کار بر میخیزد
بر خاک زنی ز شود آن کسب
کز معدن اعتبار بر میخیزد
هر جا روی شکفته می بینم
از خاطر من عیار بر میخیزد
دایم سبب شهرت ایشان شکر است
هر جا که سخن عدار بر میخیزد

رخت را کعبه جان آفریدند
مرا از هر قربان آفریدند
فزانت کافرستان خلق کردند
ز رویت نور ایمان آفریدند
بدلها قوت سرشار دادند
چوان سب ز نخوان آفریدند
دو دلا چون بهم پیوند دادند
محبت را انگه بان آفریدند
از آن روزی که از عین لطافت
جال خو بروان آفریدند
ز دل صبر و ز سر عقلم برورند
مرامدهوش ایشان آفریدند
بساط آن پیش هرگز دادند
چوان خورشید تا ما بان آفریدند

کلکار

این غزل را که این
این غزل را که این
این غزل را که این

دکلزار جال بیار شکری
ترا از عهد کلبان آفریدند

انچه خال و کالتا نیاید که شمر نهان تر
دوی تو از نیای می بسیار مانی بکوت
هر که سازد ساز را در دفر آرد و ساز را
حسنت بدلهای شود از هر ذره زین
از یکد آفرودم بغم تا پنجه سازم ناله را
صوت حزینم کشم از ناقوس سیرا هندکتر
کامی بوسلم شادمان کاهی ز هجرانم بجان
گردیده بختم این زمان از بار شرح شنکترا
از وضع نا ناشی در دوران ز بس بخنده کام
گردیده مظلم در فضا از چشم مسکن بکترا
از بس دو اندم هر طرف در سنکاخ این
شبد بز فکرم لک شد بیک خیالم
زین پیش دستا و بازون در این غم ز بودوا
زیرا که هست این قافیه از خلق شکری بکترا

یادم بسکا بار اوله فلکدن نه غم وار
کیمندک بوجمان او نره دهی بای کم وار
باشنده او ز غنی کی تا ج کیانم
گولده او ز مهری کی جام جم وار
خرگاه جگلس فلکده و دو دلمند
اوم کنی باش عرشه سیروش علم وار
اه سحرم وار که او خدن بترا بشو
زیرا که کاشنک فود و جسمده حم وار
داغ لاله سی پامیوق چکی جال هلالی
کل کور نه بحیا سینه ده باع ارم وار
اول تیغ
شکری بویکا ام اوله که کوزنده دم وار

اول شرح عجیب کوزری ستان دوشند
کل چهری نون شوقی کلستانه دوشید
یوسف مصری نیره دن عرصیه کلش
کم غلغلای مصره و کغانه دوشید
حسنون کین کوی خط مکرر کلش
عاشقون کیتی سی حصانه دوشید

موسم اندک عالم با یادگار
غیر لب نیو نسیم خنده یکش
من کلشن آکدن انواع طلاس
من کلشن آکدن انواع طلاس
این غزل را که این
این غزل را که این
این غزل را که این

نارون کلوب استر که کر باغی و نسو بلز می که بن چاک کر باغی و نوشیده
 عقل و حکم و هوش و دل و جانم آباد ^{نوکانه کوزی باغ که نه تالانه و سید و}
شاه سینه نزل برینجا شکر می سینه اول شوخ جفا کارون الذن **این سینه**
 کولم یعنی غمدن شه من دانه و نوشیده و

نشیده است ازانی زبالا خط سبزه با بن اسلام بگویشش نرسیده است
در این غمزه و تتبع ایشان نموده شد

دیده ات از بی یاری ندیده است هنوز دلت از بهر کاری نطپیده است هنوز
 پای بیرون نهاده ای ز کل کلش ناز خار در پای نیارت تخلیده است هنوز
 حال صیادت می دستا تجامیده ای نوغزالی زنگدوت نرهمیده است هنوز

بتر حال دل عشاق که میفهماند از دلت قطره خون می چکیده است هنوز
 کی دگر کون شوی از ترس مکافات سیلی عشق برویت نرسیده است هنوز
 کوش تو شکره عشاق چرا کوش کند مالش سردی با زار ندیده است هنوز

سر بگوشت نهاده است بگر کنی خط رنگت از چهره کلکون نپسیده است هنوز
 عمر صده را خط نموده ببنا گوشت تنک جمع کرده بکنی نخریده است هنوز
 ننده کوی ذوق بادم خط مشق تحت حبس مخلص نگشیده است هنوز

جام غمغب که لبالب بود از با دونه لب ز بکی خط انجان رسیده است هنوز
 نهاده است رخت دیک علیحد بسیار الفت از کاکل و زلفه ^{بیهار است}
 غمزه ات هر چه بعشاق کنگر دارد روی کردانی این قوم ندیده است هنوز

زهره اش بر دی ازین هدهده هاتا: پشت از بار تعاقب نموده است هنوز
 طغرل و ناکیر حنفت و هنوز اول کار صدیک گلش حنفت ندیده است هنوز

این غمزه

این غمزه نیک

نوسر جوش که کورید لب نازک او ست غیر تخاله کس او را بچسبیده است هنوز
نقش حوصله از کجی حرف بلندی نپسیده است

دل بچجان تو سنگین دل گرفتار است دیده خونی که نغمت میر سجت در کارا
 با تو بگر و زم اگر صد سال میکردم بنویسد سال ار شود ماگور و بسیار

در وطن رفتم که بچندی بر آسایم غنچه سان باخار هجرانم سر و کار است
 چون هدف هر کوی دلم نغشت چاک هر زمان از بی تازانه دل در آزار است
 نیستم از میدان وصلت چه شده دور در تالانت جزیره شوقم مدد کار است

غزل من زاجلا لاسیر شکر یا از جوهر های میر سنگین دل مرنج
 یا اگر هر چند سنگین دل بود یا راست باز

نگار نظون نگاه تو سراسر دونه از ترکست ترا میکده ها با انداز
 هر زمان این هر ناز اینهم ناز این هر ناز چگونه با تو نیازی که ندارد اعجاز

آه و دهنه و غیره شد خطاب کمر نازک اغوش نو از لب شیون ترا گشت لقب صبر کوان
 نام شد نهک مرا کاشف اسرار نهان دهن شک تو موسوم بهر حقیقت ساز
 هر عشو هر شیوه هر نغمه همه طرز در هر عضو تو بگو بنودی انداز
 خیمه از هر موی تو هزاران غمزه ریزد از هر بن موی تو دو صد قطره ناز
 با دواز لعل تو داو در موز نغمه زهره کبود ز سر زلف تو گشته ساز
 بوی زلف تو عیب هست که باشد بر او نغمه مشک خن زشت ترا ز بوی بسیار

این غمزه را هم بشود چون سخن این غمزه را هم بشود چون سخن

چه بشان وجه بتو کج که تمکین و قمار دست و پا کم کند از شان و شکوه تو بنیان
 مظهر صدق همان شعرا سیری که گفتند با تو نیازی که ندارد در اعجاز
 سخن از بوس و کنار تو که شکر کجانی مانده از کثرت حمایه ده من ماهریان
 بی شک و شبهه که محمود نخواهد بود آنکه در عهد تو رواند سخن از لف ایاز
 ز کوشش ز تعافل ز اداهای غریب و زنگهای کج از گوشه چشم عنان
 شده ام بخندم مرثیه طاق و خویش زانکه هر لحظه بنوعی بهم سوز و گداز
 عند لبیا نه شدی مست و غمخوار تو مگر غنچه دهانی بگف آوردی بیان

لکریا ریاضی و بناوی مبارک
 لکریا ریاضی و بناوی مبارک

سز دارد قد و آدم کل تخمین ریزند
 در این غزل سبع مرتبه خواهد بود و ایضا در غزل ناز

خط بر آوردی و من در عشق بزم نام نشود
 هر که شیرین شد کام ز لعلت کام
 حطم از نظاره ات دایم خیالی بود و بس
 بگذرد مانند ان ایام ایام هنوز
 جز زبان کس محرم اسرار حال دل نبود
 از حیث لال و موقوفت بیفایم هنوز
 خط اگر شد سر به آواز حلقه
 بر درش من ز ند طشت آساده از نام
 جمله اندام ز استیلا ی پری نرم شد
 همچنان دور زریار ان کل اندام هنوز
 تا مباد از محبت جوشش از من کم شتی
 میفراید هر زمان زین غصه الامم هنوز
 من بپوش پای بند او و بشمار در سجده
 نیست معلوم اندرین سودا سرش هنوز

شاید از کتارم از زاهد بزم بختی که سبع مرتبه شد
 این مطلع از نجای بعدی
 و در نه منم همچو شکری در سخن خام هنوز

جام شراب

جام شراب عشقی ایله جم دکلیوز
 بزم غمخوارک صفا سینه محرم دکلیوز
 در این غزل سبع مرتبه شده

عشق تو که جوی قصا سینه محرم دکلیوز
 جود و جفا نیت ثابت و محکم دکلیوز
 عاشق تو که ساینده بزی اندک دکلیوز
 عشا فلر لچیده مسلم دکلیوز
 هیچ صورتی درونک بزی که تو کند و ز
 دور خطونک که داغونک مرهم دکلیوز
 بر جام با ده ایتری جوی در شاسر
 بنست و بستوی چکوز جسم دکلیوز
 مکدر و رال شد در غم هر آنچه سین
 بویش شعار دور بزه رستم دکلیوز
 شکری کوی مگر دکلیوز با جمال عشق
 زلفونک کوی شکسته و در هم دکلیوز

ایضا سبع نجای باغ رخنه دانه خاله نجای تک
 میل ایلسک عجمد و رادم دکلیوز
 غمزه شده

بری بن بحر کهر دن سنگا هتا اول بر
 بری بن دور لو کون سنگی زیبا اول
 حسن جوق لیک بو طور و بو تکم هاند
 حکما جوق بو جهانه بری عی اول
 شاخ طوبییدن اگر یوز بن اغاخ نوید
 الاغاجی کراوله از در موسی اول
 سوسن و سفیل و مشک تری ترکیب
 تار نار ایلسه لوز لفا همفنا اول
 دشونکا دور دوکم بهره نسبتد
 هر صدق با رسی بر لولو لالا اول
 کج صیاحه دکن جمله فی سایدوم ارادگا
 که دشونناک اوله بر کوب غم اول
 ویر ساندن اتکین صونعه فی همان اول
 که دخی قوم وعدس من و سلو اول

شکری استاد اراهریش اید جکستک کشتی
 در این غزل سبع مرتبه شده
 کوه منش ایشله استاد دن اراخا اول
 ماه و آرزو رمضان

روفتان میرودای دیده کریان افسوس
 میکشد زلف ما گوشه دامان افسوس

کس دور

دردم آماده واسباب سفر بر بسته
 کویا از عمل ما است کویان افسوس
 دوبره کرد نه عشقی و نه همت با دلی
 بود ساکت چو زبان کله مندان افسوس
 دامن وجیب و بغل داشت برو فاس
 که ز طاعت شده بر یا که ز عصیان افسوس
 رفت و تحقیق نگردم فرختر از عبوس
 نشد از خوف و رجا مشکلم آسان افسوس
 شکره اش بود ندانم بزبان یا تحسین
 دل من ماند ازین واهمه لرزان افسوس
 اورها نیده کریان ز کف پیدریان
 در دندان ز غمش دست و کریان افسوس
 رفت آن خضبه نویس بدو نیک طقا
 تا که در فقر خود عرض سلطان افسوس
 کردم از واقعه فصل خود استماعی گفت
 و میخورد بحالین حیران افسوس

این غزل را تکلف مریا
 شکر یا حیف که در دفتر یک کاه تو
 نیست چیزی که بود باعث عفران
 جعفر خوش فاسخان گویند

شعله جانسوز عارض گشت در مساز غمش
 الفتی بر افش و موداد اعجاب غمش
 گشت از بازار عارض شهره تخط کومتر
 آنکه نازش میکشید اکنون کتف غمش
 بوالهوس کر عاشق نایت قدم کرد دروا
 دلفریبی بسکه میدارد زاندا غمش
 طایر خج ز طوبی شد ملول و مرغ دل
 همچنان بر میزند دایم در اعجاز غمش
 فارغم گردان که زدیده کردیدین سواد
 بر سر این یاقیامت میکشم ناز غمش
 پیش ازینم هیچکس از زان دل آک نبود
 فاش بر عالم از مکتوب سروا غمش
 دل که دست افشان نشد کز همه اس
 داردش در رقص ملاحیایا غمش
 کویا در موزان شگری اندر وصف تو
 میتوانی ندکی کردید هر از خطش

تبع غرض لعلها
 کویا در موزان شگری اندر وصف تو
 میتوانی ندکی کردید هر از خطش

این غزل را...

این سر شوریده را سامانه نباشد
 خس بروی فلزم جوشان نباشد
 نیست حاجت در طریق عشق ما را بید
 که عصا کن هر بنیایان نباشد
 کردش چشم تیان ناد ز نظر بایسد مرا
 کویا کم کردش دوران نباشد
 سنگ جان را در دم تیغ تعادل داده ام
 کویا مروت در دل خوبان نباشد
 هر که از اشک ندامت دانا نشن سز کرد
 من ریح او را اگر بایان نباشد

شکر یار و خدمت بهران دانا کن کرد
 مریه باز بجه طفلان نباشد
 دکو خط بد را وز زده هاله لغش
 کویا آهی دور جواله لغش
 چو در مش چو در سین اول زلف کاکا
 قاشون در نایه سنگد ز قاله لغش
 کویا در کل جا لوناک ترش کن
 ساقور لر کیم قزل کل زاله لغش
 فغان و آهنی هر آن اندر
 شب هجران کی دنیا له لغش
 یا تر کن د شده کور دوم دور
 سوند و کدن نیم تیغاله لغش
 شیدا و ناک حشره بر سامان کلسو
 که کویا دست حشر لاله لغش

میش برد اشخون کدن شگری زار
 که ز نیک حیدری ناک ناله لغش
 سن بالادست تو افلا کویا دارد برقص
 دامن باک نوع عشق با کویا دارد برقص
 خستار خستار خستار خستار خستار
 و خستار خستار خستار خستار خستار
 کاسه کرا زین اسارت خاک را دارد برقص
 کاسه کرا زین اسارت خاک را دارد برقص
 اهل معنی از نشاط او را کرا دارد برقص
 اهل معنی از نشاط او را کرا دارد برقص

ش
 این سر شوریده را سامانه نباشد
 خس بروی فلزم جوشان نباشد
 نیست حاجت در طریق عشق ما را بید
 که عصا کن هر بنیایان نباشد
 کردش چشم تیان ناد ز نظر بایسد مرا
 کویا کم کردش دوران نباشد
 سنگ جان را در دم تیغ تعادل داده ام
 کویا مروت در دل خوبان نباشد
 هر که از اشک ندامت دانا نشن سز کرد
 من ریح او را اگر بایان نباشد
 شکر یار و خدمت بهران دانا کن کرد
 مریه باز بجه طفلان نباشد
 دکو خط بد را وز زده هاله لغش
 کویا آهی دور جواله لغش
 چو در مش چو در سین اول زلف کاکا
 قاشون در نایه سنگد ز قاله لغش
 کویا در کل جا لوناک ترش کن
 ساقور لر کیم قزل کل زاله لغش
 فغان و آهنی هر آن اندر
 شب هجران کی دنیا له لغش
 یا تر کن د شده کور دوم دور
 سوند و کدن نیم تیغاله لغش
 شیدا و ناک حشره بر سامان کلسو
 که کویا دست حشر لاله لغش
 میش برد اشخون کدن شگری زار
 که ز نیک حیدری ناک ناله لغش
 سن بالادست تو افلا کویا دارد برقص
 دامن باک نوع عشق با کویا دارد برقص
 خستار خستار خستار خستار خستار
 و خستار خستار خستار خستار خستار
 کاسه کرا زین اسارت خاک را دارد برقص
 کاسه کرا زین اسارت خاک را دارد برقص
 اهل معنی از نشاط او را کرا دارد برقص
 اهل معنی از نشاط او را کرا دارد برقص

در شب و بکشد و بکشاید غزل روی نمود

نهار آمد و بکشود بهام در فیض
 فرش شد بر همه دوی بخت و فیض
 باز از سبزه در او رنگ ز مردم
 انکل و لاله بسر کوه نهاد آتش
 ابرو باران و خورشید باد بهاری چو بند
 تا شود هر یک از آن و در دم خود
 کام جفت ز هم شمس و قمر تا ماه
 زاد از فضل و بهی که بود ماد و فیض
 زینات و لیلیات و صوب و افتاد
 کوه خاک شده کشتی کجا و در فیض
 هر لباسی که نه شایسته او بود نکند
 دخت کلبندی کل کرد بهر بیکر و فیض
 از ده نشو و نما از خوشی آب و هوا
 بند ریگ بود نام خدا بند فیض

چون دیدن در این سینه صفت بر سرش
 صفی بار زهوا تا اوصفت بر سرش

شکر یا فیض بخور ز در میاضی
 که بکمر ف بدست بدهد ز فیض

پوشید چشم ساده پرستان غبار
 اکنون نظر کند بر خت دوستدار
 غمگین مشوک دولت حسن تو ای
 در روز کار سادگی و روز کار خط
 این دولت فرو نتر از اقبال ساد
 دانی اگر سلوک خود ای نوبهار
 لخت حکم که سوخته و حل نموده
 لت داده چون ملاد که آید کار خط
 نوعی مکن کز و بنویسم مثلثی
 کز وی شود سفیدی ریش سواد
 از ذوق سینام شد مخط خط الف
 تا خورده اب لعل توان جو بیاد خط
 در سینام که چه با قوت دل که بود
 آمد برون ز دیده که سازم شاد خط
 کوی مراد و شگری و میدان خالی
 فرصت بدست آمده در روز کار خط

شب هجران نیاید کار ما شمع
 ز وصل دوست میخوام ما شمع

بیان

بیایش شک در زبان سر کز دارد
 چو بیند یار را در هر کجا شمع
 بیاید دل رخ نورانیش بچشم
 ز حق مکدر ندارد این ضیا شمع
 چه لایقی از ضیاء در پیش چشمش
 ز روش شرم کن ای بیجا شمع
 تو با این حسن اگر در مجلس ای
 بی تعظیم برخیزد ز جا شمع
 باین سوز و کلام گاه دعوی
 ندارد طاق چو در چراغ
 دهندار سوزش جسم بینند
 خط منشور را پروانه با شمع

چو بیند سوزش در عشق شگری
 بر انداز نظر پروانه را شمع

بلبل تراست کل بیایغ چراغ
 بزم پروانه را چراغ چراغ
 مجلس ماهیچه مستان را
 قدح و ساغر و ایاع چراغ
 هر کسی را همان بود که بدوست
 خوشدل و شاد و تر دماغ چراغ
 شب هجر تو زدود دلیم
 تیره کردد چو چشم زاغ چراغ
 چون تو در حیرت ظهور ای
 مینهد بای در فراغ چراغ
 این غزل طرح خان بن خانیست
 که زرایش کند سراغ چراغ
 بشکون خوش بقال نیک آمد
 غزل اول و چراغ چراغ
 عدل او مشعلی بر افرو زرد
 که شود خور کتاب و باغ چراغ
 سنگری یا از دعاش روشن کن
 در مقام دل و دماغ چراغ

عزرا اختیار خوش
 باد روشن چراغ اقبالش
 تا بود روشن از چراغ چراغ

ماه سادک رمضان برود دروغ
 غمگین بر جهان برود دروغ
 این بیاض زدیغ خاکشود
 این غمگین خاز میان برود دروغ
 این غمگین گاه دار و بینی
 این غمگین در سان مرغ
 این غمگین که معذرت خود دروغ
 این غمگین سربوع روان
 هر دو خوشی با قدری دروغ
 ما فدا او بحال باغ مرغ
 و خست بر است جهان و نیست دروغ
 و خست بر است جهان و نیست دروغ

ای ز سلوکت هر کس بید ماغ
 دامن یک کس ز تو بر کل نشد
 از خط شبرنگ پیامم هست
 کنت که آهسته بگو شش بگو بگو
 بکن ز این سدی دامن سر کشتی
 غم که بد بود زری حفت مشو
 کوهه شهباز بود می شود
 قدر چکر سوختگان را بدان
 آه انا ندیم که بگردی بسعی
 بر تو نمایند دمی بس غلط
 ما بتو گفتیم و تو دانی دگر
 از غم تو شگری بپجاره با
 شام مشقت هر در خیر است
 روز فراغت همگی در فریغ
 رفت اینک از میان اینماه رضوان
 با جالی پیجو یوسف رو با او رفته بود
 دوی خدانش با بنود دیر انبیا
 هر قدر دل داد او کم دید از انبیا
 آمد و دعوات و مصحف بر سر دست
 آمدند

بسی

بش هر کس دید از صوم و صلوة کی
 فی وضو از کار باطل فی نماز از صدق
 از دبا و خدعه شان آمد فطر رو هم
 اوصیا از مال ایام اولیا از مال فطر
 در زمان از سهم قبیحی زرگان از سهم
 یکم عشر و ظلام و خیانت کار را
 هم با بر زرها بود رخ نماز و حای
 ان نماز صیام و این قیام این دعوی
 رفت از ما شاهد حق فی و سرع فی توبه
 فی خط ازادی از دوزخ براتی بر بنیت
 تا در و بودی نگردی آنچه میبایست کرد
 سگری از طاعات فی تقوای فی احضار قلب است
 تارها افزوده بر طنبور عصیان حیف
 صبح کردیم بسی شام غم اندوز فراق
 نشدم پیمده بر ظلمت هجران راضی
 اصد آن روز که آید بگفتن نامزد
 که امید و صالم زهره زیر قیاست
 پیغمبر ریزه است که جسته زکان حلاج
 از نظر دور زد دل نیز اگر دور شدی

حیف
 برف انباری جو جمع کج حسابان
 فی صیام از غیبت و از فخر و هربا
 تاجر از این عمل اموخت شیطان
 با چنین زرها شده افطار یاران
 کم فروش از سنک کم افطار یاران
 شد ز حق الناس افطار عزیزان حیف
 بدسما ماکول و ملبوس بحسبان حیف
 آه از عمری که ضایع کرد انسان حیف
 تا مگر آید بکاری روز دیوان حیف
 دادم از کف دامش را مغت و ان حیف
 زین حسود ایندم که کوی رفت عصاب حیف

حیف
 نیتم از روش جریخ نو آموز فراق
 فکر یا راست مرا سمع شیاف فراق
 وصل صد ساله تصدق بهمان روز
 کار چندان نکند تا وک دلدوز فراق
 با خیالش بر من برق جها نوس فراق
 عرصه پر شد شدی برالم اندوز فراق



نسخه در دسترس است
 کتابخانه ملی و اسناد ایران
 از زمان
 کشف شده و اکنون در دسترس است
 شماره از دیدگاههای مختلف

گرچه هجران شده است خوی جلی شگری

سیده است

دوستان برهان از الم سوزن فراق

چهره پر داز رخ هندوستان را که
دو تو و رنگینی این بوستان را که
باده هندوستان جز این ندارد نتا
باده پر نشای هندوستان را که
باغ ایچامپرو و رکوش بر بلبل مکن
صوت بلبل دسته کل بلبلان را که
عمر را ضایع مکن در باقی شهرنامه
مجلس شیرین تر این داستان را که
نوبهار جز درع آتش فشانان جهان
برق و باد خرمین اضردکان را که
۴ ناول دیباچه اش تا نای تم خوانده
انتخابی بیت این دیوان همان را که
انکه دارد پای بندم من خلاصی جوارف
چون مکس و انگیبیم بر زبان را که
دیکر انرا هست دامن گیر مال و جاه هند
مطلع این غزل نوکام
پای بند شگری پنهان و مان را که

واو انکی در نزدک اولما

ای دوشنی اینه طینت من اشک
وی آب رخ کوهر باقیمت من اشک
وی زبب جام ز تو چون لاله و زلاله
وی حسن مالم ز تو وی زینت من اشک
از دولت تو پیمزگی در کهرم نیت
ای قطره آب نمک خلقت من اشک
ای کوهر بحر کرم مردم دیده
وی کنج روان دل با مکت من اشک
ای مرهم داغم بکه محنت و کلفت
وی تو هر چراغم شب خلوه من اشک
ای یار دیارم بکه غربت و وحدت
وی نایب یارم شب خلوت من اشک
هجر آتشی افروخته چون آتش غم رود
خود را برسان ای فرج شدت من اشک
بر روی من ای حامی با غیرت من اشک
بر روی من ای حامی با غیرت من اشک

ای دخی

ای کیم جوهره بر او در ناله
امداد ز غم ز بدن غم نشین

سبا غلط است خطا
این جای نیست در جوارف
زین خطا نیست در جوارف
زین خطا هست غم زان

قد بر کما و رفعت من کجا
فوق نیست غلظم از سبب با بیک

اک طور ز فناء شاد شاد
وی طرز توها در طرز سواد
غما ز قدر آتش بر آفت و دوران
زین صفا حوت طاب الیودان

من شکر تو خورشید از اندام
من شکر تو آفتاب ندیم
دیش با خوش بگری میگردم
دیدم تا که تمام شاد غزل
ارسال کردی لایحه اصلاح
از استاد سخن المیادک

ای روغن داغ حکم سوخته از غم
ای تحفه من هدیه من در ره درگاه
ای ریزش تو پیشتر و سریزش محنت
وی بارش تو بارش خیریت من اشک
نعم المین لرب فراط شهیدا تو
ای مایه که منع بی منت من اشک
ای سید کتبخانه افعال بدم تو
وی پشت و پناه عرق جغت من اشک
ابلیس همان چو شکوه عیا نشد
ای سده دشمن کم فرصت من اشک
ای حامی من از الم آتش دوزخ
وی جنت من صحت من راحت من اشک
اینک من و این دامن و این دامن
نازم سرت ای حاتم با همت من اشک
دست طبع شگری و ذیل کرم حق
ای تو سبب دست رس و وصلت
در حضرت او باعت قریم تو شوی تو
ای رهت من کو بهر ای غم من اشک

شاید غزلم آب رخ کار نوکام
ظاهر این غزل از این تانقی پیری ریخت جواز صورتی

چون کندان سپیده آرا نظر جلد بکل
بارد از خانه کل شبدم کل سند بکل
شده راضی که شود آب و رود با اینها
جوش حسن تو ز بس کرده چون شد بکل
طرفی از گوشه دستار تو اسالبت
ماند تا فضل هبار دگر این سند بکل

تبع غزل سابق

میر بند جامه کل در تن کل چنک بکل
میر بود تا بدم صور همین تنک بکل
شده بار اخرو در حسرت یک بدرت
کارا بسکه گرفته است کلت سند بکل

مجلس شیرین
بانی

انقدر نازکی کل که نت رنج شود
 انگنان از بدن کل که زنی سندی بکل
 کاسه لاله بدر پوزه به پیشش آید
 کردی از کل رویت قدری زند بکل
 شکر با آن کار و تاب کنیدن کن داشت
 هیچ تا جر نشنیدیم کند آن بکل

غزل اختیاری

تو م از سمت رنج و راضی بقید
 کاش خوی تو ما راست کلستان
 شوم کرد تو دشنام برای توید
 اسم اعظم کنم او را هزاران تا وید
 ای لب تاجگر بخش لب جان بخش
 نفست باعث احیای دما را وید
 زهر چشم تو به پیداد گری فرعونیت
 که گوش موسی حلت نکند غرق نید
 از پی قتل با این جنین بتید
 منتظر تا بدهد روح باور بتجید
 حسن از و عشق زین چیت ترا
 آملظ
 تو به کن تو به که غافل شدی از کفر حق
 که خدا گفت و ما انت علیه بر حق
 ده بجای نبرد شکری کم کشته شد
 حیرت روی تو اش تیره بی اسرار نید

ای کن ولایت سینام چون خود خفا
 داغ غمت را سینام دارد جو قران نید
 شد بیگرم از مهر تو باند چندا کرد
 خورشید را هر زده شد داغ غایبان نید
 تا شد هویدا از جن نور ولایت آسمان
 خورشید را فی الحال کرد از شهر منمان نید
 از فیض حسن و خلق تو هر دم کلستان
 صدر نیک کار در آستان صد دستر مکان نید
 از بیم و زور ز حال و در وقت عطا
 با هر دم دستش میکند هم بحر کان نید

میلزینش

اندر راضی بنیاد از نعت صلیت علیله
 شده بی بره که از سر خزان بید

اندر وقت تو با بنیاد بید
 مثل قال سبحان شود از صبر بید

دوره بر روی تو محتاج جو عین
 با تامل و دل جو زرد دست نید

سب کاش صبر و صبر لایه
 باجت راحت جانی و جانی نید

نرسونم تو در دل است و اعلم
 بی چرا و لکزام که غنی تا نید

جود و صلوات بخش از جان
 در بیدر تو کبریا نید

می میز پیداش که زین شرف بر خود بنازد
 مثل تو ز دیده پرورده امکان نید
 این باجران تنی هر که سپا بوست رسید
 به نارت آورد عشال جوان در بید
 یارب امان ده تا زود بار کرد در وضی
 خرم زلا در آستان اشکم ز ترکان نید
 شکری هزار دسرو را جز حب و محبت
 او ره انک بر دیت این در دلوان نید

یار در زمان بخت کار در و لغزیم زمین
 خوام بگیرم مرقوت یا شاه مردان نید

مردی خوی له اریخت بیکر در بید
 تا که آمد لفظان ناز پرور در بید
 کاش در اعوش خود از چشم احوال دیدی
 تا که ان دلدار را بینم مگر در بید
 میدهند اوصاف جوان جهان از خال خط
 که چهره دارد حسن او مستور محض نید
 هر کجا یوسف نژادی خیزد از مصر وجود
 من خردار و یلم از جان و دل زرد نید
 تا پای این بر پروا نکند پرورده است
 دیده طفل اشک ما مانند ما در بید

غزل اختیاری

تا گرفت افماه با از هاله بهتر در بید
 تا گرفت افماه با از هاله بهتر در بید
 دلم شمع خیالت تا سحر تو شمع هر جمیل
 تو با بر مسند اغیار و من پیش تو با در کل
 دلم بیوستند روی دست خورشید کفیار
 بمن روی زبان ظاهر کنی با غیر روی دل
 به با طاهستی خود فروش کردم در سر کوش
 بگفتا کرد زلا دوری ازین نزدیکت حا
 بدو که تم نمی بینم بظواهر انفات از تو
 بگفتا کای حبيب من حساب دوستان
 چه شکری هر که زاهل فن ما دیدش هم کردید
 از و راضی شدن اسان حصول کام نید

میلزینش

صد شکر که در برزم شهان راه ندارد
در سایه دیوار قناعت بغض دم
درویشم و از صبر بود قوت چشم
خود را نبی افتادن غول طلب جباه
هم بخدا داده خود را ضی و شا کر
بر مال کسان دیده بدخواه ندادم

غزل شاه طالب است
شکر الله ام در هر حالت بزبان
الشکر با فدیة الله ندادم

خط بیان روی جو کل سلسله باشت
تاخر امید بپرچم ان ماه لقا
پنجو دانشوخ چو کرد بچرخ ز قصه کمان
زهره مستانه در افلاک ز تند دست بهم

دو بیت غزل از راه
نمود از دل از راه خیال طالب
نیت با فکرش اگر نیت دور هستم

سیرا بروی بی کر ندهد دست بهم
میزند هر که ز لعش بشکر صلح کند
غافل از انا بروی پس سسته نباید بود
زخم بومش کان کج از ضربت ابرو کم
دل صد جاک مرا یا رجو پرسیدن گو
قاف عنقای دل من بند اینجا لیکن
خوانم از روز شجاعت که با بریشم حلم
دیو کج خلقی را بندری اگر شستم

نکته

ناخدا هیچ میدانش که اسبابی نیست
دلبری بافته ام کرباب او هر لحظه
مست عشق تو بود شکری و تو مست تو
این دو بیت یکی از

سیر خوبیت ملاقات دوسر مستم
بیاد ابرو من ای که داشتم دارم
چو محبتم از خط خلل پذیرند
بخش سحر خط شد هنوز سحر
شد استخوان من از عشق همچو سحر
ز شرم کردم از بوسه را عنان طار
ز روی ما ز شفیعانه گفت دلدار
زالمقات لهانم طبع مبر شکری
نظر بسوی تو گاهی که داشتم دارم

این نیز همانست
امید حجت از اهل دوز کارم نیست
نظر بر حجت شاهی که داشتم دارم

دامن از خلق چیده را مانم
بمچو کوه از جفای سنگدلان
روی در هم کشیده چون پشم
بیم از جرم غیر منجر جرم
ماه رویی بگریه گیار دیدم
خی تو کاری زمین نمی آید

منقول

زبان روز از کوه باخته ام اطلس آبدیده را ما نام
 از زجر تو جان بدم مفت است شخص اعضا بریده را ما نام
 در خیال تو تا این نیست بویالت رسیده را ما نام
 شده ام مستعد با پوستت موج ساحل رسیده را ما نام
 در آن نازنین چه خوش میگفت تازه ایمان گرفته را ما نام
غزل اختیاری با تازی تو هم شکر می
 لب بدندان گرفته را ما نام

تا حسن تو شد بخلق معلوم عالم بغم تو گشت محکوم
 تا عابد چشم تو بحجاب بنشست جانفشانی ماموم
 ابروی تو شاه بیت سخن بیست زین دوسته برکتی بر موم
 وصف دهن و میامت ای بیار دانی که چرا گشت منظر مر
 زانم و که ستاده آن زنتی چون موی میان گشت معلوم
 حسنت و بدد حسن خط است یا سهرابست کشته مسموم
 خنی غلطی نذاین و نه آن میگفت یکی ملاذ و محذورم
 بر ما بجهول بود این را ز کریم بملک هند معلوم
 هند و بچه خال باغبان بود در گلشن حسن یار محشوم
 از بهر حصار باغ بنشانند بر دوره او درخت زقوم
 من بعد چرا جو کل بخندد یا چون نشود چو غنچه مغموم
 زین واقعه گشته است شکر می از سیر جمال بسیار محذورم

قاصد تو

غزل غریب سخا تخلص

قاصد تو زین دل چه سپارم چه نویسم و ز شرح غم فل چه کذا دم چه نویسم
 با بار بگو کای بق آسایش جانم جز آنکه کسی جز تو نلام چه نویسم
 غیر از غم هر تو بشو می که تو دانی در بار کفایت محقق چه آرم چه نویسم
 در عشق تو سرگشته جانم که ندانم در نامه شوق چه نگارم چه نویسم
 عمری که سخا بود تو دیدار تو محروم
این غزل غریب از غم زان هم چه گویم چه نگارم چه نویسم
اهل سخا سنا

ای نطق سخن کو که به یاد چه توام ای خامه رقم کن نگارم چه نویسم
 ازین خط و پیغام توقع نتوان داشت من کز المش هوش نگارم چه نویسم
 شرمنده ز رویش شده ام این چه بود زین گونه خطا در چه آرم چه نویسم
 راز و کله چندان و غم هر فراوان قاصد که زان روز چه نگارم چه نویسم
 درد را سخن نیست که هنگام نوشتن از دیده دو صد قطره سارم چه نویسم
 از سوز درون داغ نهم بر تن قاصد لیک از اشک نا که زارم چه نویسم
 زین شرح غم هر چه که عشق ز غمشش بالقوه ندارم که شمارم چه نویسم
 شکر می چو سخا چون نتوانم که غم دل

در حق تو محروم چه نویسم
 بار شایسته صفاتیت که من میدانم شوخ شیرین حرکاتیت که من میدانم
 که نیکیم بر دهن آب شود در سلامت لب او حیث نبایت که من میدانم
 بر در زخمی من آب دم شمشیرش فیض بخش آب حیاتی که من میدانم
 من ندادم دل خود مفت بطوفان غمش بعد این و در طه نجابتیت که من میدانم

نیش

کوش بر حرف بلا گردان غیرت از چهره
 از ازل من واری مرواری کوش تو ام
 می کشی تا چند در بر تنک چند هار را
 منم ای کافر خوبی بند بردوش تو ام
 تا بگی با مال حسرت می کنی ظالم سرا
 عاقبت از سیکله برداران پاپوش تو ام
 تا گریبات از گفتگویم مینماید و دود
 حرف نشو طوطی لبهای خاموش تو ام
 تشنه نجیر موج اب و تاب جلالی
 ماه میگوید غلام حلقه در کوش تو ام
 چون هدایت کی بهم چینی شناسم سر راه
 قدر ان خویشم اخر کرد پاپوش تو ام

متنی شدای برهن زاده مدووش تو ام
 چون خم سر بسته بخانه در جوش تو ام
 فی برخ خاکترم دیدی ز بر سر قنقا
 یافتی حیرانیم را بنده هوش تو ام
 اختراع تازنه ام را سیر کن در عاشقی
 سحر گردان خود ز زار بردوش تو ام
 تشنه پستانی ام را تازنه گردان زنگ
 غوطه خوار آب کک کوه کوش تو ام
 دین و دل بر هم زدم چون تاله در سازند
 زیب بخش محفل اندر صبا جوش تو ام
 تو دماغ از نشأ ان چشم و رخسار و لب
 لعل شهباز و تمبولس نوش تو ام
 مثل چند هار تازنه جان و مر و لایند
 ساختم زیبا خوبی چون جو پوش تو ام
 که نیام سجده سورج پرستانه کهن
 را مگوی جلال موج بنا کوش تو ام
 کبری کوی واری واری من بلاد و سر
 این بود ذکر دروتم کعبه خواوش تو ام
 تا مگر خود را شبی وقف جگر نات کنی
 دایم خیاره کش و کرده اغوش تو ام
 در نگاه دیدم ندانم و کجا می کیستم
 نیستم در خاطر خرد تا فراموش تو ام
 دوزخش و هولی تو میدنایم رنگ بر ناک
 کوجه دایم همچو شکر جانندی پرتش تو ام

تاج طرز

تابع طوره هدایه ماخان شدم در ان غیر
 سیکله دار سیکله برداران پاپوش تو ام
 منکر یا ریحانم یا علی مقصد هله توفی
 حرف بی با کانه آمد زانکه مدووش تو ام
 بلکه نحو و مصحف روی تو شد نظا
 میتوان کردن تقال از دلاسی پاره ام
 روی کوی نیت با من یار بد خوبی سرا
 حرف سردی گفته کویا مدعی در پاره ام
 تا جدا گردیده ام از کوی جانان میجد
 خون دل از چشم تر پیوسته چون فواره
 فکران موی میان مشتاق اخر میکند
 در دیار نرندکی از خویشی آواره ام

گر با شد لغات یا علی در پاره ام
 درد مندم بنوام سیکم پیمانه ام
 و بر شوم بی شمش از لطف عمده سما
 نیت حاجت از خطا بر تو بر کفاهام
 کز نایم سر و را قران با طیف تر سر
 مصحف رویا شود خصم کند سی با
 جنتی بر کردت با عقل و کم جسم بشهر
 جز چون و راه صحرا نیت دیگر جانم
 طاق حیرت ندانم استخوان و پوست
 فی ز فولادم نه آهن فی ز ستاره ام
 میروم کز باده لعلت دماغی تر کنم
 کوروش چشم تو از با افکند یکبار بهام
 دوز و شب کرد تو میگردم و لحظه دست
 کویا منم یکی از سبب بسیاره ام
 کوجه آمد شدن شد شک بر نظانه
 سر عفت از درون پنخواست میریزد
 اب افشام هانا چشمم فواره ام
 جوهر نا قابلم زیر که شد پیمانه سال
 بوده ام در دست اصلاحت هنوز
 ای خوش ان وقتی کذا کاشوخ کویا
 شکر پی پیمانه ام از کوی یار آواره ام

درب ان چشم نرندکی
 از کوی جانان سبب آواره ام

از کوی جانان سبب آواره ام
 در دست اصلاحت هنوز

میسز کرازی مشتاق یابم نشاء
ورنه بر بجا صلا و بی انش و بگام

سله

جم زار و مدن بنم همان نریتیه بوسق کشتیدن اول طرفان ایستیا
سده نوق برار و کولوم هینیا زخم یوقد و رسیده بیکان نریتیه
کاشکسه قان و پرور شد المیوش داخی بند کوش دوران نریتیه
هر فرد و رطله بر برون بر کشته قطره عمان اخلاص و عمان نریتیه
لاله ایتره اغنه هم نیم صمدن اغرن اجش غمخه خندان نریتیه
ای مایم ایلمن تکلیف جفت قوسیه

بیلیم

ایلم

مسجد

بیلیم

سوزی

عاشق بتابنده ایمان نریتیه
کوی عهدن بخوب جانان نریتیه ملکی ویران ایتمه دان سلطه نریتیه
پراکچون نایبستین بخوتی بکلیه الکو تور زبندن اول طرفان نریتیه
شوره نادم داغیم و دایم کور کوریم بیلیم بجا صلا اول دهقان نریتیه
اکدی سندرگ ارتدی بخدی یا ندره سده کم جان قالمدی جانان نریتیه
اهل غفلت جلی اول شوخ طنناز و بوکهن بیخا ندره قران نریتیه
سغبله تروی زلفیونک یلمن داتو کل نریتیه و عینم بتان نریتیه
بوغزله طبع قوسی دهناد و رستگر به

حضه اول صاحب عرفان نریتیه بیلیم
مار عهدن یلدی که برداخی عاشقون سینه ستی ماغلیم
بجهدی بر کجه که سینه ده بن کته بر تاره داغ یاغله میم

تا که دو تروم

تا که دو تروم از همه سانا تکین بنی طنبور تک الیز الوب

هر زمان بر قولا ق بودم و پرور هم قد قلم بنی که اغلیم
بیله ای اولوساتی یا سنده توبه کویز قد او سینه بند اولین
بن بوکوندن صونکره علاجیم نوق بوککان با سهرین یما
بر کوش یوزلوی عارضلوی بی اول حده ببقرا رایتی
که ایاعم جانده یرو و یمن تا ادنی هاله تل قوجا علمیم
بیله هند و قوی کونکل اباره غیت دیم اولسون که اگر
بن دش ایلمن اونون دو داغلیم پان عیتر کبی بیلیم

بیله عشاق راست تل قانع اولشم بر حال کورم کته
اودخی بو نوا به شعبه اولور بن اگر اوزر که نغمه جا علمیم
ای کوردم سندنک یلورن کجه کور کورمون یا شنی عالی
ایاغونک تو براتی خیالی ایلمن کور سیدلاب اوکتی ماغلیم
دایره بر قوجا لره دو زمینش سینه شگری دیو و ناک فاشر دور
توبکم باخیم دخی یور فکاراه کویونک خی ایاعلمیم

غزل اختیار علی قضا سنت

کلکون
یا ز اهل شکرین یا کوشه چشم برافزون
لن تالوا البر حقی تفقوا اما تحبوت
چون شدم دور از تو مرکان تا کمر شکر
کی خوریم از لشکر پیکانه هجان سب خون

چون

افسوس
 کرده چاه ز نخدان تو باشد چاه با بل مانده از هاروت و ماروت و جوی سحر
 ان نراکتان لطافت کویچه شد لحن خط کا فر بر خت کویا که تبت خوابان
 یاره کین لار خط افروزه شد یگوده هیچکی چوپ من نشد در دو خط با
 زشت و زیبای جهانرا باز تو نبودست زانکه احوال فلک هر خط میگردد و در
 تلخ و شیرین سخن را با بد اول خو خجید کی دهد عاقل مردم امتحان ناکرده

غزل انصاف
 شکر باد ربای خم مینوش با مردم چکار است
 شد خم خورد یا از خم برون آمد فلاحون

در بی تخصصی را از خدمت خم سوز
 دامن نفلت خشمع دن ز بهر زبون
 بهر سعلتی تا کمر انقسم بار او جمال
 در بالشتش تا کلوز میگونه دامن برون
 چوب و شیرین جهان سود او سر هام
 لب باین روی میا لحر فزاین شکر
 چاه دنیا در راه لقیق چاهت چاه
 بر سر او چون کبوترهای چاهی برون
 از قناعت ما خواهش روز منتر هست
 این فنون را یاد گیر و حلقه بر هر در
 اب و نان خواهی در ذوق بی منت بکوب
 ابر و خواهی بجز این در در مگر مز
 صیقل آینه دل نیشود جسم ضعیف
 در شکم پروردن خود طبل اسکندر
 گاه از گفتار حشو و گاه از کردار بوج
 خیمه های تو بتو بالای یکدیگر مز

این غزل از دولت
 شکر ای خواهی برون ای ز جابه معصیت
 دست خجیل المین ساقی کوثر مز

ای آنکه در بند خودی غفران خواهی یافت
 تا از خودی نابی برون غفران خواهی یافت
 از سر کتی چون کوه اگر برابر میساید سر
 بر از بن افتاد کی در جهان خواهی یافت

نافکی

نافکی خود و از یاد دست بگیر هیچکی
 خوش باش که افتاد کی نقصان خواهی یافت
 زینت پستی ای زدن بر جفته حرص طمع
 خود را در گراز هیچ ره خیرا خواهی یافت
 ز کت دوش آن نازنین ز ناله جانم در آید
 در هفت دریا اینچنین مرجان خواهی یافت
 ز مینوشی تا مگر آید دستم زلف او
 کفا که این سر دشته را آسان خواهی یافت
 کاینچنین خواهی شدن هصبت هر جا
 من بعد یک بدید در بنستان خواهی یافت

این غزل از کین
 حامد شوی از لوح دل مانند شکر می کند
 کین درد اگر می شد شود در مان خواهی یافت

در سرامت دلبر ادم تک و پو بر زمین
 نفس پایت هر کجا بنم هم دو بر زمین
 تا شود هر حلقه دام صد جوی از آده
 ریخته صد حلقه از هر تار کسو بر زمین
 کریمه و ماله از روی زلفت در خطا
 بنمید در هر قدم صد ناله از هر زمین
 کرمیکال شوی جسم ترا از بار رسک
 چون تو نامد باک و صفت و سخت مان
 دلبر تو کان تیر انداز پر دیدیم لبک
 لبها اندر تو تیر از قوس ابرو بر زمین
 هر کجا بود میکنم عشق تو کرد و جلوه کر
 جای خالی از نعت نبود سر مو بر زمین
 نافکی افکی تخم حجت کاشته است
 جاده هم نکند آستان خال هندوین
 خودش از سینه مید کرد و در تجابه
 چون گذارد یک قدم ان یار دلجو بر زمین
 از هر کجی در کین لها که می گفتند من
 هر که آمد عاقبت بگذشت به پلو بر زمین

دوشبام روی داد
 شکر ای بادی تعلق بر بخاک ما دهند
 ایما و محبت بیوشند

صرف کویا کردی اینجا زاج و ساز و بر زمین
 کویا سودم در سر کوی تو اعصاب بر زمین
 استخوانم کرد شد بنفشه هر جا بر زمین

بهر جلوی لب چون کوه کان ناری کان تا بنانو سوده شد از بس زد م با بر زمین
 بکه برد و تو کل اثر سالی چوین خورج سفلیتانی شود هر جا نیمی با بر زمین
 هر که اعجاز لب را دید میگوید مگر دورا خشد که نازل گشته عیسی بر زمین
 سر هم می آورد مانند خط استوا هر که طومار شوق را گم و با بر زمین
 ترکس از چشمان شوخ بپندارد نفس میفکند از ضعف دور هر کام صد جا بر زمین

در توبه ملاقات
 میکنند مستقران شهر و رعنا بر زمین
روز کی می یابد بافت

نیاید آنکه دولت هفتان خواهد شد بخت من بدارانین خواب گران خواهد شد
 چرخ این زنگی کرد که در کف دارد و این کلاه نقش و نگاره ای ز تخم برش عیان خواهد شد
 جبهه از گرد و عرق که در نیم که وضو است سجده کا هشر کریب ان استان خواهد شد
 طایر شوقم چو پر بر از آن گرانجا فچاک بگرم چون نام در دیش و دلت خواهد شد

غزل مینقش غزل
 از لب شکری نیاید شکری این لغت که بجز **میرزا امام شاد**
 و آنکه مینقش غزل ابو سحر کا هشر ان استان خواهد شد **بلده موی میانی**

باده ناکی مخفی و مستور می باید زد خیمه شرم و حیا را دور میباید زد
 از صدای قفل مینا حریفانرا صلا مجمع دلمرو کانرا صو و میباید زد
 نو بهار و ماه فروردین و گلشن تازه رو کل زمینا بر سر پر شور میباید زد
 فصل بهتاب و نو چینه شط العرب می بخورم را نو دمن روز هر جا بید زد
 موسم کل جنی عشقت در بر جنون پای عزالت پشته و اساطور میباید زد
 عشق میکنی در میا شو که ما را بعد ازین می باید حرات منصور میباید زد
 تا آنکه باده آنکور بودن کور دل خویش را بر باده شهود میباید زد

سنگ

فانقش غزل
 این غزل طریحست در روز بهشت
 نو بهار را می گویند میباید زد
 صلح ما در بر زم زم آن نیست مگر آن
 طبع عاشق مستور و فانی و صفا
 با این معانی و طراز میباید زد
 این غزل را موی بر روی میباید زد
 از صدای قفل مینا حریفانرا صلا
 نو بهار و ماه فروردین و گلشن تازه رو
 فصل بهتاب و نو چینه شط العرب
 موسم کل جنی عشقت در بر جنون
 عشق میکنی در میا شو که ما را بعد ازین
 تا آنکه باده آنکور بودن کور دل
 خویش را بر باده شهود میباید زد

سنگ میباید زد بر جام حشید انگهی
 بشو چون شد امام و بس مقیمان روحی
 با کلمه الهی در طور میباید زد
 شکر یا حرف از بهشت و حور میباید زد

غزل فتولی

دلم آوری که ز خاک اول کل رعنا ات کین
 بیلدی که خاک ده او لدم آنکون در حق
 از خاک اوله داخی در دخم با ده اولور
 تا تو تمام اوله کا فالذدن کجه لر
 شامه را قانویا شتم موجه سو ایسته دگر
 ایله عریان کرک اواره صغری جنون

کل را جلدی فتولی بقدری چاک اید وینک
 کلده و تالم می و محبوبه صحر ات کین
در این شعر

بهر وقت دور و دم دور و قهر شرابا انگین
 جگر م انشی انش کوه سین کل اید وین
 وری کولسد بیلم اول حده که شا کرد ایب
 دست آلام او و لسون کرم حقد نا کر
 که تو در هم صدایقه سندن او کلون تکله کی
 شانه سین آوری از زلفه سو کنذ اییدی
 جوق نرا کنلور و را اولیه تو مرده ساقن
 بولاری بر فیض فتولی نغندن شکری
 اشک چشم سطر اولوب کردنه با انگین
 او توب اوندن یا حکر عمرش معالا انگین
 بو که زانوی نادب او به ملا انگین
 ساله عشقونک دوته بر اوز که غنا انگین
 دو ترم دور د تلامل با ده صهبا انگین
 که بو کون تکیمت ایین د ولدر صحر انگین
 ساله کل عارصونو کنلذ لفظ چلیبا انگین
 که مکر بولدی دوتن خت مسیحا انگین

و بر صلی الله علیه و آله
 اعلی و سیدنا محمد و آله و صحبه اجمعین

الاروم قسه و بوش حسن علدن كيدرم

این نغمه لذت دولت

باقی افندی است

دستا امید دو تو ب رحمت مولا انگین
 کول سگوند و رای شام ندور مقصود
 تو خونه کم یاخ تو ناک جقوب آتش بوجا خندان
 داینه آهون زجینه نرا فلاک قلغانی
 دعا قبل ساخلسون تا فغری کوزوم یا تینه
 وار و جان منیاں جگم کولک شول از لو با شفق
 بولا شدی قانغه باغرم ازنده قالدی زهت
 ساقن الینچوق ناسیله قانم سینه بار مقدر
 کدایا بولدر یار خا جرخ مصلحت
 فواد کر گوشه اخر انبر بوم قدم با سنک
 کوقور سندر رحمته شکری مخوفی تبار اول

قاله زدی

ایمان چایی بخوری بلاکاری بیه تا راه دوری
 زدی بودی کوی و کجی کوزنق ایستم کوزنق

سبت نفع است و کم باقی افندی شعر با اولدکم
غزل اختیاری میردی جوق فقیری دستب اعلایه الحادله

زلف برکان او بران تر از تیر است البته
 بچشم ابروش بران تر ز شمیر است البته
 کئی کلینجی تیری و تیغی انجان باشد
 نغز و حکم او چون حکم نقد بر است البته
 نگردد دلفش حریفی که سببی بچشم
 کلام بی عرض بسیار و کیر است البته
 کلید نیل مطلب پشتود و جیب است
 بدست اصر دوش را چاره شبکی است البته
 کلید سلیم و نرا چون کیمیا کوزنق
 بر پیش خاک پایت به زاکیر است البته
 تلاش کوهکن با سعی ترا کانه چو مینجی
 که جوی خون زیاد از جدول شیر است البته
 چو کتم دو ناز و فی الحاله دانتم کاز
 کد هر کس سفر از نهدکی سوس است البته

کوش

کرمیاد کرمیاد غمزد
صایب صایب غمزد
 حواشگری بغرت کاهی احواله بغیر بسد در اولین قدم هم
 مرازک مزاجت از تو دلکیر است البته پس ماند هاست

جمله ناز و کوش

ان ترک قوس ابرو بر سرش کشته
 تا باه ووش کاترا تا کوش خود کشیده

ناچرخ هفتم از خون فواره ها چید
 هر که که خنجر کین تر یحسان کشید
 این غیبیون شد از خال کج چشمش
 هر چند مثل عاید بر گوشه خنجرید
 از راه عاشق هیکلش حدز نباشد
 کویا دعای جوشن بر خنجرین دید
 کردید در مذاقش اب حیات جوش
 هر کس ز جام عشق بقطره چشید
 از تاب می برویش کل کل عرق نشسته
 بر کس جانش صدر نرا کلا دید
 با اینحال بر من تکلیف باده کرده
 خود کشته ناز ساقی ان یار بر زبده
 از آنکه در چن دم منع کند زیاده
 بندارش که این در هر کزینا فرید

سبت او کوس دلبری زد تا قوس عشق شکری
غزل اختیاری بد چشم کور باره بد کوزبان برید

تا تکلم دولت دیدار او در یافته
 سایه بال هرازان بر شهباز یافته
 در نظر ناورده هر کز تاج و تخت
 دولت عشق ترا انگ که در سر یافته
 ز استقیاتش

اچیه در احمای موتی کرده انفا مسیح
 این تن دارم ز کفارت مکر یافته
 دوی کل را در چمن خوی کرده دیدم صحبه
 کویا از باده لعل تو ساغر یافته
 کویه از انواع کله مانع رنگین بود لیک
 از جمال دلبر ما فیض دیگر یافته
 در شب همجان تو در هفت غم بال فلاک
 چشم خونباری چو چشم حجج کما یافته
 میکند تکلیف خلدم هر زمان از کوی دوست
 زاهد بی عقل ما را مثل خود خن یافته
 بحر و صحرای ختن در وقت انسانی سخن
 از زبان کلک شکری مشک و عطر یافته

دهندت باج خوبی اهل چین دانسته با
 ز عشقت هر کجا مسند نشینی بود درگاه
 و نور عشق بازان در سر کوی تو نگار
 رسام پنجه با بر زمین دانسته با
 سبک از کل و از نیش بس نازک کن
 بدل هستی چو کوه آهنین دانسته با
 ز رنگت داغ داری لاله را که با کوه
 ز خوی آتشین خورشید داری خیر اما
 مرهم هست آه آتشین دانسته با
 که ایجاد تو کرد ای مازنین دانسته با
 چه منت ها که بر خلق دارد خال
 سر کیش بود خلد برین دانسته با
 ترا زاهد نصیب نیست از جنت بخیرش

عزیز این مرقوم تو شکر می کم کن و مرد شب واه سحر کاخر برای چشم بصیرت
 هدیه را بیشتر تیرت قرین دانسته با
 از چه دو با ما جدایی کرد
 ای که از طبع لطیفت نامت کرده
 دیگر از هجران منی کردی ملول
 بسکه عادت با جدایی کرده
 در جفاکاری اهل اشتیاق
 دلبران را بدشوائی کرده
 میتوانی سر خط خزان شوی
 بسکه مشوق بیوفایی کرده

این قطعه یاد در جواب بسکه سدید را هجراندا حق
 در بخش رنگ زویش کهر بائی کرده
 ای که از طبع لطیفت نامه را
 ناف اهوی خطایی کرده
 جفاش کردیده لوح عنبرین
 بسکه روی عطرسای کرده

زالداز

زالتاد بر سشت مارا ز نو باز سرگرم جدایی کرده
 فرستم کردی و مستغنی ز وصل نافرقتی از بیوفایی کرده
 مهر و خشت را فرون کردی ز این سحر یا معجز غایبی کرده
 اهل معنی کی شود بود ظاهر است خود درین ره بدشوائی کرده
 با وجود قرب روحانی چرا شکره بیجا از جدایی کرده
 عالمی سرگشته طور تو آید انقدرها خورش ادایی کرده

است باز این شیرین ادایی شکره بیجا
این انشائی نام شکر بر او فدایی کرده

چشمی که ندیدیم درین فحمانه
 چه المها که کشیدیم درین ویرانه
 میکند اده بفرقم ز صد جا بستم تا کرد
 بدهد زلف بکاری بکنم چو ز شانه
 انگذ بر تو اگر دلبر خورشید و شام
 طعنه بر چرخ چهارم ز ندیم کاشانه
 آشنیدیم ز او صاف جانش حرفی
 در ره عشق نهادیم قدم خود اینیم
 تا که جبه ذوق و دانه خالش را دید
 جای دیگر بخور مرغ در آب و درانه
 دادانان دلبر بر سر در می مهر که از بیدار
 ناله واه مراعه میبشرد افسانه
 می کشد بر سر من تیغ چه پیا کافه
 میزند بر دل من تیر چه پیر جانانه
 شکر بی لطفی او باعث تنگین دلم
 ورنه هم از حق مرار زود کند دیوانه
 بخر قید و نال بنگای روح و روانم جا
 بخر سالدونک بن بیجاری بو هجرانده
 سنگ او که ندن که دید و نال کسبیه کلن سلید
 کرد و بر سر سندی ای یکی گویم طرفان
 کولون او دی کور و غم سره کوزم با شنیده
 دولتم باشونکار رحم ایله که میدوم جانانه

در این غزل تنوع باقی شکر ای جوق دخی تزیین عبارت بلم نموده رعیت انوار
اول این قصه کج کج کوندوز سنی حقدن دلرم ترکانه نموده است

کون افندی که چقدر هر سحری دونه دونه تصدی وار کم او پیر اول خاکدری دونه
بیل بر سنالگی آهوی خطا اولمدی اوچی فان اغلری کوه و کمری دونه
دور حنکه عجد ور که او مانع کردی عرض ایدر عالمه شمس و قمری دونه دونه
بیل انقای حرارت اونی بر یا خفته باندور و عالمی ام شری دونه دونه
جفا باقی اندی که بویتون باشنه دوستی کولوم توشینون بال و پرت دونه
دیده انچه کج اولمچون افلا که کرد باد ایله دوستی خاکدری دونه دونه
بیل فضل کلام حساب و چراغان کجسی لکشان باغزین از شرط او زری دونه

بولدی طور سخنم باقی افندی کند فیض
جوق دکل کر کوه اولم لری دونه دونه

هر کم ایتر که قاله غریبتن حکسون اقل سبیل غریبتن
کولنی ویرسون غم هر کون قومسون تا قاله غریبتن
کولی غم ایلز او نونکه بر کل اسلام ساله غریبتن
خاللری مشک و ساچگری عنبر او غدر ووم بر غم له غریبتن
اونی کل اغری غمچه دشلمی دور طرفه صاحب جلاله غریبتن
وطن و عتم و خالان کچدوم م تا کوز اجدوم او خاله غریبتن
تا که دو تدوم او دلنواز آتکین چکدوم اه و ساله غریبتن
شیخ و زاهد له الفت ایلدوم م دو شمدوم قیل و قاله غریبتن

شکره

در مجموع جمله غزل از آن غزلی
در غزل شکر ایله بودی که هر کاری
دو غزل در سوره نباشد شکر ایله دونه

در این غزل تنوع باقی شکر ایله بودی که هر کاری
دو غزل در سوره نباشد شکر ایله دونه

در این غزل تنوع باقی شکر ایله بودی که هر کاری نموده اهل طایفه امیر خانیان
مجموع بود که در همه آن خرمین بر جلاله غریبتن کلمه های از مردم قوم سادات

حسان دوم بتاشای گلستان بیتو که نوبهار بچشم بود خزان بیتو
غم فراق تو چندان مکدرم دارد که غنچه سان نکشاید مرادهان بیتو
چو رسد اگر بکشاید مرادهان که بکام چو رشید قلم خشک شد زبان بیتو
امان غنیدم ضعف تا نفس بکشم زبیکه میطلم از اجل امان بیتو
تو من حوصلگان وسعت و فضا خرم زبیکه در نظرم شک شد جهان بیتو
غیر اشک کلابی نمیشود حاصل از آن کلی که بچشم ز بوستان بیتو
اگر مایع دوم سینه ام بیاز بخیر بغرقم اره شود شاخ از عوان بیتو
دل چو فاخته که کوزان بیاد قدمت بهم سرد و غمباز داشیان بیتو
ز بس که اختم از غم کان میر که بود مر اهستی خود ذره کمان بیتو
چه خنده ها که نگوی بان کل پهن چه کویله ها که نکریم جو بلبلان بیتو
بیا که جسم ضعیفم ز شام ما بعضی بیان شمع که از د زمان زمان بیتو
از غم از غم یوسف گذشته بر یعقوب گذشته بر من محزون صد انجان بیتو
بسی که شکر ای تو رنگ از عوانی را جان غمزه سید بر مغفران بیتو

ذفض صایر با شیرین کلام شد این نظم
و کز آن کی متکلم شدن توان بیتو

خوفت نافه را بدل از رشک بوی تو داغست در دل شب یلدا ز موی تو
تالاب سحر کشته بشکر باشی از سخن طوطی گرفته طهر اش از گفتگوی تو

حاشا که میل بدین جور و پری کند
 اندک که کشته مایل روی شکری تو
 مشکلی که آنکس نظری بر من حقیر
 چون کرده خلق هر دو جهان روی تو
 چون خیر آفتاب سحرگاه بشکفتد
 آنکس که بخت خفته شبانکه بگویی
 خواهی اگر در اینه یعنی جمال خویش
 تا کردت بعیان که چه زیباست
 اینده بر حال تو و حال جهان شو
 که بچودی مثال یار و بروی تو
 هر که نصیب خسر و ساکنند کشته بود
 این نشاء که یافتیم از جستجوی تو
 شکری ز فرط واه که ساینه میرسد
 ای دلچسبان ز عهد تنه خوی تو

لب شیرین تو بر شریخ جان میزند ببلو
 کلام دلگشته تو بر آب حیوان میزند ببلو
 بناگوش طلوع صبح را کی در شمار آرد
 که کفر زلف او بر روی اعیان میزند ببلو
 بوقت سادگیها حبیب او یارب جهان
 که در ایام خط بر ما تا بان میزند ببلو
 نکار بر باد است او در مقام درنده هکلی
 که خات باش بر کحل صفاهان میزند ببلو
 کشیدم قطره های خون دل بر بارش کاف
 از آن فرکان من بر کاسلان جهان میزند ببلو
 فریب بند و اعظم را بخونم تا که دانستم
 که کوی مهرشان بر باغ رضوان میزند
 بدان قدر دلی باره عاشق سوزانش
 که زهر باره بر سی جزو قران میزند ببلو
 بجز آن تو شکری از جفا با مال شد چندان
 که در کوی تو بلخون شهیدان میزند ببلو

تبع کردم از بنیان صایب بختی را می
 که هر برگی از او بر صد گلستان میزند ببلو
 شاهدت بلند سر پریم تویی تویی
 سلطان تختگاه صمیم تویی تویی

که بر تاج کی و تخت سلیمان میزند ببلو
 کلاه قرمز علی خانی

توین تو پیشتر تو امام و تو معتدا
 بر شد تو دستگیر تو پریم تویی تویی
 پیشانام بقیصه تو داده کرد کار
 اولی بنفس من تو امیرم تویی تویی
 جلوت عهد دو زالتت منم منم
 آقای عهد روز غدیرم تویی تویی
 بعد از رسول ذات تو قایم مقام اوست
 محضر تو و بشیر و نذیرم تویی تویی
 ظلمت سراست دهر و بی چاه ها براه
 چشم و چراغ و مهر منیرم تویی تویی
 ملوک پیشوا و سرور و سردار هست و جار
 مویله امیر کبیرم تویی تویی
 هر سالکی لبانم پیری زد دست
 من شکری ام مریدت و پریم تویی تویی
 وقت ادای دین حق و پریش جبار
 پشت و پناه جسم حقیرم تویی تویی

یادرب بهانه عرض کنم من تصدی علیست
 در روز حشر و عذیر بدیم تویی تویی

ای طوطی آسین بنیان دوستی
 هر لحظه از تو تازه شود جان دوستی
 آرایش بنای محبت وجودت است
 ای تو امیرم بسند ایوان دوستی
 هر سطر نامه تو خیابان پر کلیت
 کز وی مزین است خنیا بان دوستی
 از شرق تا مغرب و هم از غرب تا بشرق
 کشیدم در قلمر و سلطان دوستی
 گوی و ست بر نخورد که باشد بشنا
 کامل عیار و وزن بجز این دوستی
 میواند شیخ صومعه او را در وقت صبح
 من نامه نوای کل بنیان دوستی
 گفتا که این ورق چه ورت این دهانت
 گفتم که صفی ایست که قران دوستی
 جز دوستی کسی نشود دستگیر کس
 هان بر مدار دست ز دامان دوستی
 شکری دمی زیاد تو فاضل میشو د
 تا بسته با جناب تو بمان دوستی

در روز حشر و عذیر بدیم تویی تویی

جامه بر سیده ام را بنیت باب کشن بکش کردم خواهم مهیا کرد سیاه از نوری
تا بچو شکری میکنم آماده به احتیاط
در این غزل پنج **اویان نرود شد**
چاره از جرم لاهوری گریبان نوری

بچشم و خط و خال آهوی تا تا راست بنما بر قناد و بچیده کنگ که راست بنما
لب لعل و بدن دندان در شهوار است بنما بنجال و خط بعینه مشک تا تا راست بنما
چنان بوسم لبی را که نترکت بهم ان فادم که فورا آید کرد و دانه تا راست بنمادی
بنازم لب و زنگ لعل کلکوش که از خوبی پیشش لاله و کل برخت بیمار است بنمادی
دل و جان در بهای زهر چشم اشخ میگذرد تو از شهید لبش بخشش نخر و راست بنمادی
شکین طره خوان چین چین زلف از بچشم موجه در رای خوشخوار است بنمادی
همی خال سیاه نیت ابروی تو فوسر بر افغی کز دیده مهره ما راست بنمادی

از نزار و میان هوری
زد بسوزی غمی ای که شکری بر سرت کرد
بقران تو کشتی سخت دشوار است بنما **در روز اول سفر ای**

ای زخم دورت کشته دلم اخگری سینه ز تاب غمت کوره آهنگری
اول روز فراق چشم ترم خون برخت کفتمش ای بد قمار اول داوودی
چشم ضعیف کجا طی کند این جور جاذبه شوق تو گر نکند یاوری
تا جر تقدیر را بهر متاع فراق نیت مگرد در جهان غیر پیش شتری

در این غزل با بر چین
شکری بجاریه بردخی دیدار ویند
هو دیم کور ستره ایکی جهان سر کوب **موجوم طوح بودیم**
باز اندیشه بد لب خيال عجبی وصل او خواست که ان هست خال

چشم من

غزل با امان
بوی صوم ز شتر راست بنمادی
دل از زهر میبخشد دل را راست بنمادی
کرامت
بچشم غیر در کشتن سر راست بنمادی
دل با هم بقوت و کشتن کلکوش
دگر دگر بچشم از دنیا باو فتنه بکن
باز نامهربان با زلفش سر و کار است بنمادی

ز غایت سحران
چشم من است فان اولک او خنده سحران
ممنوعت من کرده برویش نخر بر
شب و وادی سخت کند راه غلط
شکر دل از مزه انت بر بیایی خنده
من شاق آکورد چشم زلفت نگر نخت
دارم ان دلبر خونریز که از کجی مهری
ممنوع عاشق خورم و شکر کمان میگوید که خدا داده حور ازرق حلال عجبی
در ره عاشقی از سپیدی ام عیبی نیست زانکه دل پرده ز من تاره هلال عجبی

غزلی که تلاش عمل کیمیا
دور بود اکرت غصه سرا بد شکری
هر کار عجبی راست زوال عجبی

ای که در شخص کو کرد احسری در از روی مساحتن نغمه وزیری
دایم تلاش کشتن زینت چه میکنی کمر نفس سر کشت بگشتی کیمیاگری
سای بجای سوزن اجزای کیمیا لب را اگر بخاک قناعت تواندگری
گر پی بری بکنج قناعت تو هم یکی از جمله سکندر و خاقان و قیصری
تا شربی ز شهد قناعت نخورد ده چون طفل خورده معتقد شاد
اکیر تو به بر مس اعمال خویش زنت ایدل ز حرص مال چه حیران **مستطری**

دلیع غزل طالب کلام
شکری تر از خاک جویا یاد کرد حق **که اداست جان جویا کفته**
هر چند خاکسار شوی خوشنما تری
بره او چه در بازیم دینی نه دنیایی دلی داریم و اندوهی سری داریم سودا

غزل اولت خان در تبع طایب

دجام میشود بنخواست هر شب ^{سوز} سوز
 مکروه بخوردیهای جیون دانه ام ^{جای} جای
 سرت کورم مشوغافل ز آواز شکست دل
 که بود از دورها ظالم بسنگی خورده ^{میتا} میتا
 برآه در سینهها هر که می مدت قدم ^{ساز} ساز
 هر کای که بردارد ز ما چینی از این
 بنگ آمد اگر چه اهل شهر از ناله ^{زاد} زاد
 کسی نگرفه از دست دلم دامان ^{صحرایی} صحرایی

غزل فقیر که تبع ایشان نموده

دود در دوش هم بر فلک هر لحظه ^{صحرایی} صحرایی
 بجایش میکند اشک روان احدا ^{در با} در با
 قنای پدید پنداری که این نیزان ^{واشور} واشور
 که ظاهر میکند از یگری بهر ^{عاشایی} عاشایی
 ز آوازش خوی جهان سرفندی ^{کافر} کافر
 سراپای دلم ملک ابله مانند ^{میدنایی} میدنایی
 بر دستار دماغ و در بدن کلکون ^{قنای} قنای
 ز شاه عشق پوشیدم بجهده ^{سراپایی} سراپایی
 کریان میکند کارم محمود و ^{افلاطون} افلاطون
 نهاد پاک بایدمرد را و چشم ^{بنیایی} بنیایی
 بنگردن زرد صوفی افتادیم ^{وزیری} وزیری
 دکان خویش راه کس کند ^{ز کین} ز کین
 بکالا

مطلع غزل مین ظاهر حلا ایمنه ات مو دار شد از جبین پیشانی
تبع ایشان نموده تو خود شنیده کاهی ز سگری حروف بجای
 سمع اگر با تو کند دعوی نازک بدیغ کنتی سوختی باشد و گردن زدنی

مطلع غزل و سوسویان که تبع و چنان نموده

ساده لوحیت از آن لب کلکم ^{سختی} سختی
 چقدر حرف بکنی در نیکن ^{مستی} مستی
غزل فقیر که تبع ایشان نموده
 با تو کس با نرسد دعوی نازک بدیغ کل پریشان شد از سگونه پریشان ^{سختی} سختی

خی در پوره

من و طایفه بخندیم اگر در ام از بگری سستی
 بر آه و جگر در زبانم قنای زدی در زبانم

بیاد رویه انداز نگاهت ^{دام} دام
 کاسه برد دست بود چشم غزال ^{خفتی} خفتی
 چقدر حج و غنچه که سازد ^{خود را} خود را
 مثل از پیله هانتا بهم پید ^{هدی} هدی
 از برای من و جگر که دو ^{قوام} قوام
 زادیم کویا بانی عشق آمد ^{من} من
 انجمنی
 فرس ^{سختی} سختی
 ز خاک کسرم انداخته عشق
 بروی آواست از کرد غزال ^{ان} ان
 گفتی
 دماغ ^{ان} ان
 تا مواظبت از غم چون ^{شمع} شمع
 داخل کنتی ام کردی و ^{کردن} کردن
 زدی
 نقره ^{خامی} خامی
 نگند ماه نیالده بر ^{خویش} خویش
 که مسلم شده بر دل ^{با} با
 سیمانی
 چشم ^و و
 بروش کند در حرکت ^{کار} کار
 زبان
 نیت حاجت بزبان ^{دانی} دانی
 بارو ^{کئی} کئی
 نسبت ^{ظلم} ظلم
 وحیده است شعر ^{سگری} سگری
 مثل اهل بد خستی و ^{عقین} عقین
 مینی
 من ^{تجا} تجا
 پیر وی شعرها ^{اکا} اکا
 بسز کجا
 عرض خود برده ام ^{اکون} اکون
 ز قصا ^{شد} شد

غزل دیگر که در قیاس از روی
 این غزل از امتعه بندر نیلایون ^{است} است
 که نه ز کار بیار س برار ^{نی بیلفی} نی بیلفی

مسلک فرورزم او برد زلف ^{ز می} ز می
 کس
 تو انم فرجه ^{عصر} عصر
 باشد و مرگن ^{لجا} لجا
 در ^چ چ
 مزن اسلام را بر ^{مجنیان} مجنیان
 ان ^{دولت} دولت
 خیال ^{چرخ} چرخ
 بهما و بجای ^{ده} ده
 فر ^{سایم} سایم
 و لکن ^{تا} تا
 بجوهای بی ^{مروت} مروت
 بر ^{جای} جای
 بر ^{کین} کین
 بچین ^{پیشانی} پیشانی
 از ^{زهر} زهر
 قائل ^{گفتگو} گفتگو
 بر ^{چون} چون
 سخر ^{بیلاران} بیلاران
 دل ^{چندین} چندین
 اد ^{ای} ای
 بی ^{عانه} عانه
 میداد
 کرفتی ^{از} از
 من ^{این} این
 در ^{دانه} دانه
 بید ^{رانه} رانه
 ای ^ط ط

نه کسری نه تحلیفی نه قیمت فی دلاش

ندادت اینچنین سودا دگر از هیچ کس نمی
بفکری این غمزل بودم که بشند بر عرب طلا
باین پوری زهر آنگه آمد کار فرهاد اگر باشد چو شیرین شفقانه کار فرهاد

غزل نریب از سایه
ز شکری عاشقی دیگر چه لایق لایق می باید
برای عاشقان هر حلقه و پیر با بانی

باده نیش جان کن شد خون عاشقان تو بعد ازین جرمی با ارمیتوان زدن جرمی
بزم تیره بخانرا همچو شمع فانوسی است طره طلا بر سر جامه بکته می پوشی
هر جا که بر خیزد من ز هم بر خیزم رشک ماه نوظیفه پای ما سراغوشی
بوسه اش فقیران را بی سوال انعم کن غافل از کسی بگنیز با اشاره همدوشی
هر جا که خواهی درو لا ابالی آید بینی بند ناصحان متوحرف کس مکن کوشی

فاطمه قرآن رسیده
منجی از کفر برده دل بگوشه حبیبی
غریب خط و خالی نازنین برودگی

ساکن گفتم کرد خوش نگاه بینوشی کعبه را ز یادیم برد کا فر سیه پوشی
همچو صبح از خورشید طره طلا بر سر ما همچو ماه از مهتاب برهن گمان توئی
تک دست خنخواری کا فر جا کاچی یاد کس مکن یاری عاشقان فراموشی
سیره خطش دیدن چشم میگردید صیدم کجا دارد اینچنین بیاگوشی
طرز حالتی دارم در بهار رخساری خوش فراغتی دارم در بهشت آغوشی

غزل شکر
کیستم بگری او مستمندم کینه
درومندم کینه با فنام لغوی بر دو کشته شده

دو کتی

دوشینم از قدام از خیال مینوشی چشم منم با او داشتیم اگر هوشی
هر روز دل ز بعد ازین چشم مست مدبو می فنون ز بانم بست سحر ساز خاوشی
شمع محضی از قوری بجز عاشقان نور دلبری تو امزری با بهانه همدوشی

با سمن بیاگوشی فزون برودوشی یکسر از تن سیمین سیم بادله پوشی
ای بی ناموسی کج خانه محبوس نشه لب و بوسه مستحق اغوشی
انگوده رخساری غایبانه دلاری من زوی بخالوت حسن عاشقان فریوشی
فخط غلط غفلت دلبر وفا کس تر بی جمال عاشق بر شیردوستی نوشی
انگالطهان باشد چه بود امانت من بلدرنه بر جانی او مست خانه بر

د
سعد

شکری ان در یکجا در خور کلاهت بیت
برای دو جرم فرهاد
به که پوشی از مقطع بر فانه سر پوشی

بخت از غم هر آن تو جانا حکرم های کور و زوصال تو که کبر و خیر مهای
تلفت مرگام دل از زهر فراق تو فریاد رس ای قند و نبات و شکر مهای
لذات جهان بی نمک آید بمن اقسام ای کان ملاحظت توئی هفت مهای
افزون شوم نایره شوق چرب سازم هر چند خیال او درت در نظر مهای
دلا سوخت درین آرزوای کاش که بینم چون برهن نمک در آبی بیرم مهای
این بیت جواز نامه اندر دست عشان افزوخت دل و کرد ز خود صیغرم های
در سینه دلم خون شد و از سینه فروخت وقتت که امداد نمایی حکرم های
شکر بیت خلیل تو در هراتش فرود ای مظهر امداد خدا چشم ترم های
یاری نتوان کرد درین عصر کیرا در بیت با این جرم چنین در دیدم های

در تبق غزال مرزا محمد مقیم فاینی کن فین کوشه

چو هست از نیک دویم ظاهر از رازم چه می
 نمی بینی جهان انشوخ از زنی کوره حال کنی
 زاهنگی که نه جرج از سماعش در سماع آید
 زاندا ز کنار بال جستی آشتیا نم را
 نه روی کن رخ یارم شیدای وصفه دارم
 ز لوح و از قلم با سینده بالک سیم بر پس
 می بر پسند وصف مرغ صید از قوسچی باشی
 چه میبری ز لوحم که می ام غم ز فرودم
 برای سره وارم نذر و نیت ها و هندانجم
 ز دم جام السقی لغو دارم و ز سستی را
 چو سگری پیش ازین گفتم که از عشق که اشغلم
 ترا زین نشأ کرد در سر بود باز چه میبری

زنان و بوم چون شوی فاقن غزل
 که مرزا از عیان ترک میانه چه میبری

در وقت و وقت در حوض سورت بر حوض سورت

نید وصل سحر کم بو نا توانه ییتندی
 نچه ال اداری که غم کن کونکل اجلدی بدم
 دایمانی قبه حرکاه عیش عمرش مجید
 ییتندی ناسی و دستون او نون مطالعه
 بود که سگری پیدل غم جهانی او نونتمش
 براق شوقه منیش انزهره طاهره هفت
 دید و که شوق سمنینه ناز با نیتندی
 بو کون قلاقره عیشدن تو اونه ییتندی
 نلاک قولاقنه اواز سنا دیانه ییتندی
 دید و که عیش سمنینه تاز با نیتندی
 عجب شکوه اول یار مهر با نیتندی
 نکار و صلا و کچه نچسروانه ییتندی

که تا بوقا بو پر مشتاق و مخلصانه ییتندی
 که شهرت و جزئی مصر و اصفهان ییتندی
 که زنی که تو در میان فون باغری جانلاری بو المردنگ
 عدد و نهالی قودوری حسود جان ییتندی

مخواه از جمع دولت خست و جمید جا
 بخواه از بدل نعمت هر چه میباید بجوی
 نگر از حب دنیا زیر بارش کاو و ماهرا
 دلا بر عمرش است تا بین خست جا
 که اول باید نشاری در آنجا تخت نشا
 بطفلی طبع ما موختان نیکو صنها
 شکست آرد زها دادن و بدل اصنا
 بر شدش داده هفت اقلیم مسور
 بدست آورده تیغ صبرها ملک دعا
 لباس شاهی خود کرده ایم او زند شاه را
 هزاران کوره کشتم در جهان با اهش
 جلید دیده با هر سوئی عبرت دواندم
 زهر چنبا نخلی کردم و چیزی بندگ
 ز سرخ و زرد عالم لایق بستگی دیدم
 تعالی شد سب رخ و جفا سیمای کجی را
 ای شام
 کفن بس گفتن ز رخ خویش سپید
 که باید داد پیش از رخت گفتن داد
 به همچون عادلی از جوت ای پرچم بالا
 بخش می برم با خویش دلمان و گریانم
 که بر سندان جفایت زین دو میطلب کوهرا
 عذر و خط و خال آن کل رعنا تا شای
 سیند و آتش و موسالم و یکجا تا شای
 ز خالش زهرنی در گوشه گیر ما تا شای
 ز چشم دلبری در عین استغنا تا
 بود در جمع صدین آیتی صنع الهی را
 کجا هیات هیات از غرق بحر حیرا
 من و این بگزیان این عمر و این خورسنا
 بیان معنی ایات حسن و محرف نادانی
 حدیث ماجرای شام و عمر پایانی
 نمودم حضور را نایب که تا گوید کاهرا

دلگوشا

دلت گویا از بود از خالق روزی بر شاه
 چرا هنگام طاعت از بی روزی شد
 چرا ای ز این خصلت فشا لطینت
 چرا شگری نکردی در جوانی راست
 عصای بهر این ایام آه صبحکاهرا
 عشق منصب و جاهی که داشتم دلم
 ناه و ناله سپاهی که داشتم دارم
 بدل تحت شاهی که داشتم دارم
 بیاد ابروش آهی که داشتم دارم
 تلامش دیدن ماهی که داشتم دارم
 کسی بعشق تو تابت تر از فقیر نشد
 خطت دیدم و هنوز از تو دیده نشد
 و عیار با ایند ضمیر بست
 جوی محبتم از خط اخلل پذیر نشد
 ز بند زرد کواهی که داشتم دارم
 نیم زه رعنا بند دلم از سوز
 مرا سیاه تر از شام هر جا بند
 چه جای آنگه شود قد صدین چشم کوز
 شد استخوان من از عشق همچو سره
 نظر بچشم سپاهی که داشتم دارم
 لای کتولب علیی طلب کند یاری
 و ز سگر کمال اهانت و خواری
 عشق پاک قسم با و را رعنا دارک
 ز شرم کردم از بوسه رعنا دارک
 ز شوق حال تباهی که داشتم دارم
 دلا نظر چو سنگ نشان شدم بر
 جوزلف سر ز نهادم بیای همکشی
 چو شانده دست نکردم بکاکر سیمش
 زد و روالد و حیران بروی همچو پیش
 بیان هاله نگاه می که داشتم دارم
 دگر ز غصه چرا سوزم و چرا نام
 دگر چرا بکی رو کذا را حوا لم

دورنگ

دورنگ

شده است مرحت دوست شامل زردی لطف شفیقا ندرت دادم
 جودید ناله واهی که داشتم دارم
 رسد موسم عیش تو غم مخور شکری عبد عاشودت کارالم مخور شکری
 بظاها رکعت جورم مخور شکری نالغفات نهانم طمع مبر شکری
 نظوسوی تو گاهی که داشتم دارم
 بیاغ حسن خط آمد که سینه ترشست ز بحر حسن باحل فکند غمترین این
 هندسکه زلف شاه حسن و شکوشت بغله کمره سینه چرده که دلبرش است این
 گرفته جان اسپران که باج کشورش است این
 چو کت سره من خط آنوی چشم غوده ام لب خود وقف خالکوی چشم
 نمیکتم طاعت زجا بلوی چشم وزان دو معجزه از انعامی چشم
 که قبل ازین دید بهصاش بود و از درشست این
 شده ترنج طلای ذقن شماه عنبر همان بزیر افق نصف قرص خسر و خاؤ
 افق ولی جفاقی پر زشت خالص از فر خطش گرفته بدل جاجانکه هو دور
 سزد که سینه مشک کند که حشرش است این
 زلف محبت امتحان گرفته عذارش باز ما بشهر کس که بود عاشق زارش
 هر آنکه بود درش قلب رفت از بی گنا گرفت دامن خط آنکه پاک بود عیارش
 چنانکه جانم کهعباست یا بپهرشست این
 بان پیاله که پیغود فکند شام و صبا هم بان شراب که برآب داد قد و صلاحم
 که غیر صبر نشد کس دلیل راه نجاسم به قوش شده بوس و کنار یار صبا هم

با سخن است

خوش است عاقبت عاشقی که یاورش است
 برادری نام سوخته رو سبب ما با لطف
 طست وین دل و حکم و جان کدای دل و حکم و هوش و جان شکری
 فدای این وقت تو خط که وصف منظرش است
 که زین است که کردی دوران افوسم تا حالم زاجری کرد بریشان افوسم
 آه و احویف که غافل بدم از ان افوسم میکند زلف ما گوشه دامان افوسم
 میکند آنکوی ما گوشه دامان افوسم
 که از کرده و نیک بجا نشسته نر خود کرده آنکوی نر بارانسته
 زاده و رآمد و اما نده و زار و خسته دیدم ماه و طاسیاب سفر بر بسته
 کویب از عملی است بیجان افوسم
 تن کاهین بدر پرد و دل زاناش دی نر ما توشه راهی پاکش فی زادی
 نر صدای نر ندای نر خبر فی زادی دوبره که نر عشقی و نر همت با دی
 بود ساکت چو زبان کلمه ندان افوسم
 با کس ایضا بعبادت فوج افراش نیست یا که بود در جنان خفیه که انشاس نیست
 جیبرت اینست که کس واقف کالاش نر دامن و جیب و بغل و دامنست بر و فانیست
 که ز طاعت بشد یوریا که ز عصیان افوسم
 کسی که نر از راز دل او بیفتد نر میکند هر کس از انجالی خود را نر
 منگه در نیک و بد خویش ندانم نر شکره اش بود ندانم نر زبان یا تحسین
 دامن ما نر ازین و اهره لوزان افوسم

دفعه ای بر روی کوه کرمانی

در عصیان که رسیدی بد و در رمضان
 من نمانم که چنان شد که در این ماه
 رمضان آمد و گذشت و در رمضان او را هانید که بیان زلف بد
 در رمضان بقیش دست و کس بان افروز
 ایا ازین مهلکه بخطر خوف نسیب نیست یکدوره مرا بر عمل خویش مان
 او خاکم بسرا بر ز من شکوه نما رفت آن خفیه نویسن در دنیا خلقتا
 تا کف دفر خود عرض سلطان اشوس
 نه سحرگاه دعای دل شست ناله نو از قلمت لب ازاده نه تنجالم نو
 سامری نفس تو و فعل تو کوسال تو شکر یا حیف که در دفتر چهل ال
 نیست چیزی که بود باعث فقر ان اشوس
 دو ترا و لدم او ترا اول در یکما انکین که بولون غم بانی کوسد که در یا انکین
 ساله بجز آن دست بد به صا انکین اله الور کن جان اول کل رضا انکین
 و هم ای در کم دو تیر بر عاشق شیدا انکین
 توایم یوق دم ارد و نسالم توایم توایم بسلم توایم در دو عیان او توایم
 ندیم اولای از تو مگر انجم توایم بیسه کم خاک ره اولدوم انکین
 کوقور و دوشه که تو عین بره عید انکین
 کلون الله ایچون ای امت عیسی توایم شاهد حال اولونک منصف اولون
 بر مسلمان ایکی بن بتکه ترسای توایم داد قلم اوله اول کافر الندن کجه لو
 خقر اهرم کو که ما دوته مسلح انکین
 کندی لیلی که مگر کام اله او ندان محزون کوسر و ب هرنه اولود اهل و فالوده

وصلایار

که تعلق تکانی دو قیبه قطعا انکین
 سوز جگر در تن تو شرور خیمه چرخه در تک دایا نوب برله باخ
 نه قضا چاره او نکا بولسه که کدور ز قد شامدرا نلو با یشم موج سی البتره در
 هر قدر کم کورتور و رچرخ معللا انکین
 شکر یا کل چایمیدور کند کوی جلال واروب اجا بلری سیره هو سنک
 ایچون کلر اجلدی فضولی نقی چاک ایدو
 کل دنیای می و محبوبه صحر انکین
 گوش را که کند برده خویش از آهن سینه را که کند فکر سر و چاره تن
 این خورسان بد ای نطق زبان از وقت آنست که شود روی زمین پر
 باز از کاوش غم سینه شود بر و نوب
 مدتی از مدد چشم قوی شد زاله بحر پر شد ز حجاب از اثر تنجاله
 یافت از دور در و لها شب غم دنباله نوبت نامید افتاد بداع لاله
 منتظر شد بچس همچو بر اطلس و عن
 وقت آنست که شود کام زلفت محروم باید از آب دهن ذایقه طعم ز قوام
 میرود کین دل آباد شود مسکن بوم خیزد از نوحه بلیل اثر بار سبوم
 یاد انا تشکله فارس دهد صحن چین کشت
 کار عشرت طلبان ماند عقیق و ابتر دل راحت طلبان ماند سقیم و مضطر

مضطر

زهرة را که کجای مگرت نیست خیر سینه اهل طرب شد زلف سوز خیر
 غیرت تا خلیل ایة نسخ کلین
 درد بایست درین عهد ^{الایات} داغ خجست درین شهر که در ^{شهر} نیست
 نیست در روی زمین باک ^{کورد} سازه از سوز درون جریع میانی پاره
 هر عقیقی که درین ماه دهد کان عین
 پادشاهان همگی با هم فرزند شکره سروران با هم فوج و گروه انبوه
 خسته دل سر بگریبان قبا ای اندوه دامن از لغت حکرها شده چون ^{مگر}
 اندر و باره دها شده خرم خوس
 جامه صبر نازد هزاران بینه طفل دلشاد نگردد هزار آدینه
 شده از غم دل از انسان ز غم بینه او چون باد سموم است بر سینه
 اسد چون دجله خونت بجز دامن
 این چه حالست که بر جاسته ^{بگفت} اثری هست که اوقات دگر نیست بگو
 فتنه در سر این عنصر خالیست بگو ماتم کیت بگو و ز اثر چیت بگو
 که بمر دم شده تا ریک جهان روشن
 چن خطا کرد که بر خویش بلز ز بگو ^{بگو} باز آیا چه دعا یاخته این نیلی جبر
 باز مستان چه رفتار نمود این بیمر ^{بگو} خیره که آمد که برون آمد مهر
 مصنطرب حال و سراسیمه و سرکن برکن
 دو بین داغ دل باک علی و زهدا سیمین بدرا مامت شده مسند آرا
 چارمین انبی کامده در زیر عیا بنجم العباسید خیل شهدا

بسر حید خیر شکن عمر و ذکر

شمر حید نبوت شرف هر دو جهان وارث اربن ذبیح ابن خلیل الرحمن
 قره العین امامت کل بیتان جفا نضعه بضعه ان سرور پیمانگان
 لام خم سرکش میخانه الام و محن
 بست حالی شده از یار و تبار خویشا خود علمدار و حرم دارد و لیر میدات
 گاه در حفظ حرم که بی قتل خضبان سرور تشنه لبان میر جوانان بخان
 صف کفها سنگن معرکه ها بر هم زن
 گاه در چاره فریاد کن و اعتماد گاه فریاد رس غم زن و احنا
 گاه افغان حرم العطش و باغوشا نیست بکقطر آب و هم اطراف سپاه
 کاش از نو شراب غمان بودم
 از فتنه که دران منزاع برانده بود و ز بلا که دران دست هویداشده بود
 لاله زاری که ز سر و سبک موتی شده بود و ز همی که بران یک تن تنها شده بود
 وزین بجز افتاده روزن روزن
 ساعتی یاد کن ایله که مکر از تو شود او فریاد کن ایله که مکر از تو شود
 طوری ایجاد کن ایله که مکر از تو شود داهی ارشاد کن ایله که مکر از تو شود
 گرم هنگام ماتم بطریق احسن
 ناله کن ایله از زده که وقت الم است خون بریزای جگر جاک که دم طردم است
 وقت بزناک و هشیار نبودن ستم نوح کن ایله غم دیده که هنگام غم است
 کزیرای چشم من ای دیده من جانها

کرمین کاب تو بهتر بود از آب چیا کرمی ای منبع الطاف رفیع الراحات
حاتم وقت تویی دست مبدار از کرمین کن بلکه با ممداد تو یا بیم نجابت
زان گفته ها که خدا داد و داد اندرون

کوبلا پیش نظر دل ز طیش بی آرام هست اسباب غم و غصه و اندو که تمام
فرستی کوبان دست معوار را بر شگری از اشک بشوی آن و برقی لکه
با توجون دست شکسته است و با کردن

شب قلکس تو خاک کربلا در شوی ^{است} غریب و در از حیا و اطفال حسان ^{است}
نیزید ترا کنی باری نه هر با کنزار شمار شد مجبان خون فتافی ^{است}

ز فکری که با خون شد در یاد و حیا ^{است} برای کین فواد و الفیاح آماده زین ^{است}
ز کلفت بر بیدارند در سر از کستان آب غلاف از خود کف کرده در شمشیر ^{است}

زین ندان فشرده بر جگر سان حسان ^{است} ز فکری که از فراق سزا ^{است}
ز خون فواره زرد از فراق سزا ^{است} ز فکری که از فراق سزا ^{است}

برای العطش کوبان کسی سزا خواهد بود شود فردا بخون شاه دین الورده بکا نه
ازین مجموع غم غیر از چند و او را نخواهد بود عجب نبود که خیزد آید رحمت ز قرا لهما
برای زرم فزاید کس باقی نخواهد بود جو چشم جوهر شمشیر خون تبار است بکا
که سغش میکند بر سنگه نونر عالمین ^{است} ز قطره خوانده کرد در هر کجا عینیت ^{است}

نموده فدای اهل البیت چندک بر دل استیلا ^{است} بهم چندی و صند و حیا که هست از نیند ^{است}
در فاق در غم عدلا نر مجنون در غم ^{است} دهد هر کس در کان خویش با و نیکی و رونق
مقولاتی نمیداشد بغیر از آن و او بیان ^{است} جهلم از برای باطل و جنت برای خوب
همین باشد جواب حال و وضع و کیف ^{است} مینامیکند اسباب خویش از جامین ^{است}

شیر بر وضو کمال او را کس ^{است} کز دارم بکوتاد در وقت تمام ^{است}
فلاک آکنده از سوزی که هر نفس ^{است} معین من تو بودی تا ایم امروز ^{است}

بلای سوز کربان ^{است} و در بار کرم ^{است} سینه زین ^{است}
مقدر گشت و خواهد شد بر ایشان آنچه خواهد ^{است} بدفع علت تمام اشک امهالست ^{است}

چو در شوار است عطش بر همان آنچه خواهد ^{است} ز تو از شرم در جبهی طلب کردم ^{است}
میاد با سپند چشم دوران آنچه خواهد ^{است} مروت کن شب قتل است ^{است}

فلاک انگشت دارد بر دو چشم مشرق ^{است} برویکد آمد خون از جگر ^{است}
بدو که خلوت عاشق ری چون ^{است} نخواست کام اغوشت ^{است}

اکر کفاره های بخنده یکا ^{است} بیاست گری روان کن ^{است}

۱۲

ندام چون صوم کرم جرم کرم غم را نباشد عار از تو بخ این افلاک مبرم
 بگو از دادن کام نزل از سطر ای چه دارید از خواب جان نوا
 چه با ناور دی که درون در کرمه
 چه کردی تازه ایام غم و اندوه و
 چسبید اغوی این هلاک ما درین
 نماحی جمله خلق جهان بروده بودند
 نشان دادی هلاکی را چون حلال
 هلاکی را غوی که ز نور تشنگی
 تباخی کشتی ساما بگوفاده بینی
 مشخص شد که از آشوب سنگینی
 کلید بیت الهی را است این ماهی که
 هلاکی با بسا سخن عربی عیان کرد
 چراط المرحی کا فر حرای مستغفار
 غلط کفتم که بگری نگر کردی
 قانون های دراصل اولی گوید
 من و تجدید زهد که از داغ شهید
 شدی باغش که چشم دینم اشک جی
 بهن کقطره که اندوه المصطفی نریم
 بیادان دو پیراهن که رنگین از چها
 برای آن سری کا و است از روی
 برای مهر روی کاهل عالم کافر خم
 اگر نسبت دهیم بران جبین آینه
 برای هر

تا مگر شوم
 برودند
 بی دین

برای هر

برای هر گاه مصطفی یعنی کلوی
 که بیرون بند و دوران هضم کرد این امر
 برای آن مصیبت داغ شود داغ ایدل
 خدا لخطه محمل مکن این عین بیجم
 ز خلت کس نیاید بر زبان انفاق حاتم
 بسالی یک چنین ده روز محالید بیاشکر
 مدته آنکف جوید دران غنیمت طلب
 کخلق را ز غم افروزه بسوی از نامه یکساله اعمال خود جرمات
 مهمل باقی ماندند روز نشو و نمک
 شد ماتم کسی که در خون روز داغ
 شد وقت آنکه باز پریشان شود دعا
 صحن چنین بطوطی قمری شود قفس
 بر بلبل و هزاره شود تند صحبت باغ
 لعلی چشم قوی را بد چو دود که
 پروانه در اجراع نماید جی چشم زاغ
 صاحب دلای شوند چنان بیخبر
 گز غم کنند نام خود از دیگران سبغ
 شد ماتم کسی که غم او ست جلوه کر
 چند آنکه بنکر و نظر از حیز و ضیاع
 یعنی غریب و بحر بلا شاه کربلا
 سبط نبی حسین علی نود هر جراع
 ای دیده اشک ریز اگر مایه اولست
 در یوزه کن نشیند خونابه های داغ

لا
 اینند جماع

رو چهره و دلش اهری باشد
 شکر بی بز بد ختراش غم و فتر کسناه کنه
 خواهد کلام و از زمانه به افشود
 نما شود جوی جگرها
 فرصت غنیمت است تو دانی زین بلایع
 حروف حکایت مشهور است

اشد که رخت در جگر کوه و اشو د
 پامال غصه کردد مزروع خوشد
 در قید درد افتد دلهای ستمال
 آماده شد تهن غم آن هینب او
 با جوج غم ز بند سکنده رها شود
 از برق آه خرم هستی هبا شود
 صید ز دام جسته بغم مبتلا شود
 قلاب از حایل جزا جدا شود

بر کشید سپهر بود بیم انشقاق
 از آه و ناله بسکه همچان بر صدمه شود
 یعنی محرم آمد و بخت بدست رخسار
 اندک بهانه که سر زخم و استود
 شد تا زنده داغ حاد نه بخت حسین
 از شوی نیدی که خصمش خدا شود
 در هر سر محله و هر کج و کوشه
 از شور و حسین دو صد کربلا شود
 شد وقت جوش خون شهیدان کربلا
 کز نوک رخسار بر مرکب آشنا شود
 شد وقت آنکه بخت زهر را شود بیلند
 به جز اش رخ که در عالم فنا شود
 فان سالت الفجار و انان ^{ظلمه الجدار}
 کان یخبر بر کشود کیس و فوا شود
 کز ویان دهند هم تو شسته با برش
 کز لرزه اش مباد که از هم جدا شود
 شد وقت آنکه دگر شهیدان اهل بیت
 در مجمع تو زرد روان در استود
 افتد بوجه موج سر شد از تنور دل
 کس ماجرای نوح کین ماجرا شود
 ان قطره ها که زیند ازین ماجرا چشم
 در پیش کرد کار در ری بهاش شود
 کرمید علی بر رضا اولاد ^{کرمید علی بر رضا اولاد}
 امینه و اولاد بر او کرده ^{امینه و اولاد بر او کرده}
 مگذار کین سیاه در قی از تو و استود
 مگذار کین سیاه در قی از تو و استود
 این کشتی گیت اینچنان بی سامان
 بی لنگر و بی شراع و بی کشتیبار
 دین جام باوری طراوت از گیت
 چون کام و زبان و دهن تشنه لبان
 وین جام زهر کام شاهنشاهت
 کافتاده زباده هست و قنای دران
 زین خود کدام سردن یکجوریت
 کوفت و نگرده بالش پر زینان
 دین تیغ کف کدام صاحب سیف است
 ناقصه بخون نشسته اندر میدان
 وین خنجر عریان ز که باشد که چنین
 خود را بکناره کشیده زمیان

لعل

از اسب

از اسب که ام شمسوار است این نعل
 بر جسته با سمان ز دور جولا لب
 بکمره زبکه زور آورده بران
 بکمره زبکه زور آورده بران
 سر چوکان که باشد که فتاد
 از دست زبکه کوی بوده زمیان
 فی فی مکتوب سر بهریت که هضم
 ادراک کذب بی خبر زین عنوان
 ابروی سفید بی عالم کردیت
 ظاهر ز اشاره اش خبر های هفتان
 یک یک تو فاشتر بگویم کز نیت
 از رمز و اشاره ات وقوفی خندان
 ان شقی نوح اهل بیت است که زد
 در بحر بلائی کز بلاش طوفان
 وان جام قناره خالی از سبط نبی است
 و کز خطی آب آن ثابت عیان
 و ان خود که در معرکه افتاده ز سر
 دانی چه شد چه آمده بر سران
 کویاست ز حال صاحب تیغ ان تیغ
 کافتاده بمیدان ز غلافش عریان
 خنجر کین ان زمان با فدی بکات
 کز صاحب او اندر نمات زمیان
 از جستن نعل بر عیانست که مرد
 تقصیر نگریه در بند و جولا لب
 کز دید ز آثار و علامت ظاهر
 فی آنکه شود شمار ایام و زمان
 که کاینست هلا لید و سال عربی
 چشمش مبلال هر کایت و عنان
 در وی راحت بشیعان کشته حرام
 لامه زین مجمر شدن مشهور همچان
 مفتاح در همت و پیمان غم
 بر شکل هلا کرده صنعت کمران
 این ماه محرم است کز رؤیت ان
 دلهاب کدرا زاید و لهبا بفعان
 این موسم او و ناله واقفانست
 نه فصل ربیع و عیش و سیریتان
 این موسم انست که چنینند از دل
 هر لحظه دو داغ لاله دامان دامان

این موسم آنت که در نزد او واق
 این موسم آنکه از سگ کاف سینه
 این موسم آنت که از نوحه و آه
 لیکن نتوان درین اوان در بهر
 اخراج نمودن از دهان نام حسین
 از بیم مخالفان جو یوسف محبوس
 این قوت کجاست در کف امین شریعت
 فرزندی پمیز و امام خود را
 یارب بفهرست چون هلاکوب کسی
 نگذارد ازین طایفه دیار بدار
 تا سوزش قلب ما نباید تکمین
 تا خیزد ازین سبب هزاران ما
 شکر می بنشین بگوشه پر حسدی
 از یار حسین و ماجرای ان شاه
 و ز محطی اب و سوزش اهل حدم
 و ز واقعه روز دهم یار آور
 برفق بپاش خاک صحرا صحرا
 از دفرق چشم پرون انداز
 آتش میناز بسینه کلخ کلخ

افسوس

منوس از آن شیو نیستار و رماح
 از آن تن و باروی هر برانه در بیغ
 سه بس کن که نطق را طاقیت
 همه که تجر نیاید المشر
 از قوت تقریر نیاید البین
 در بحر محیط غم شتاکن با و کبر
 بخشند ازین ادا کناهایی را
 یارب بحق ان لب و دندان که باو
 در شوقی که بروی نمودی کر بود
 یارب بحسن و خضایی که بهم
 وان پرستی که به لغت نقاشی را
 وان سر که خطاب اوست در لوح و قلم
 وان پاک کهر که حاملش نهر بود
 نامش محس بود و خطایش زاز ل
 وان درج کهر که بود برج سیم
 روزی که شود شاک و خوندار طلب
 راضی فتود بهیچ چیز از کرمت
 الا بیجات شیعیان ایشان
 در یاب بکینه بنده ات شکر بوا
 بنشاند او را ز جمله انصارات

صد حیض از آن هفتاد دریای ستا
 وزان تن پر زخم شهیدانه نفعان
 تا آنکه کاجر ایبار دبه بیانت
 چون بحر محیطی نثار د پایان
 بالقوه تسطیر نثار مدنیان
 شاید که کلیم خود در دری زمینان
 که خلق بود دهان و بر حق آیان
 در کوه احد رسید سندان خصمات
 در راه تو بخش هزاران چندان
 پیوستند در مسجد و ماه رمضان
 از زهر شکوفه اندر و سروستان
 سلطان شهیدان و شه تشنه لبان
 که ز صدمه ظلم از صدف شد غلطان
 شاهنش سقظه های اهل ایمان
 از نفس میاهله بحکم قدان
 بر لطف تو فرض کن دد آرامش آت
 الا بیجات شیعیان ایشان

ایستاد که کوبیده اهل نامت است
بارب این باب تراکت از کدام کوی است
خار و خشم تو مرغی جوی آن کس است
این سخن سنان ز فلان سخن است
ای دل از سینه تو باغ

ایدک از یاد شمیمان تا قیامت باغ
نال جانسوز سر کن افشاندن باغ زرت
جامه ماتم بپریکن هلباس ناغ شش
کوت پروانه پوش و بلبل این باغ شو

سرور و سران بران خود میدان می رود
تتم اولدند بید کارون استر شوق
تا جگر کویا با ناله آرت بار است
ما علی ناغ شو داغ ایدک از غم تا قیامت باغ

ما علی بر ز غمی سیر لهران جنان
بارسول الله بیا بگر حضرت را جان
از هم شامان و وز خطای کفران
از جمای تا کسین خون ناعصاب در
غبنی چون خندش در زیر طوق و خفیا
داغ شو داغ ایدک از غم تا قیامت باغ شو

شما سوار من کمره آینه دار روی دوست
بیتا سوزی او شکر روی عالم سوزی است
قوه جان ز روی او است مثل ز روی تو
جسم پاکش بن چسان با مال اسم مرکب است
داغ داغ ایدک از غم تا قیامت باغ شو

دوسه که بی تو کربیا فیه کس در دنیا
ای نیندی بچا او بر اولاد الزا دنیا
رو سواد دوسه امرد و درگاه خانا
این جردن لطیف و این بچا طاهر
داغ شو داغ ای دل از غم تا قیامت باغ شو

بجان کسول راست هفت ماکول راست
از زخم خار است رو فام سجاد
بسیار زلف و کاکل توه جان بوی دوست

ایستاد که کوبیده اهل نامت است
بارب این باب تراکت از کدام کوی است
خار و خشم تو مرغی جوی آن کس است
این سخن سنان ز فلان سخن است
ای دل از سینه تو باغ

نقد

عجز و زاری مقلد کرب
سینه را صدمه در تن کن
جان

شکر با غسل و وضو با آب چشم خویش کن
تگور و ز پیش تا امروز زای درویش کن
بر شفاعت اهل دشت کربلا را پیش کن
کان شب قدری که کوبیده اهل عرفان کن

ایستاد که کوبیده اهل نامت است
بارب این باب تراکت از کدام کوی است
خار و خشم تو مرغی جوی آن کس است
این سخن سنان ز فلان سخن است
ای دل از سینه تو باغ

یار بی حق دیدم خوبیا رحین
رو نشاده با تو دارم کساری
امروز بلطف استیم اشاری
نودا بلطف که جهل یا اشاری
در هر آنکه خواندم شکر الله
در حشر خواندم که یا اشار حین

این نامه نوز دیده کافم
در پیش مزار او بدارید
از جانب نده این سخن را
مستدای من فدای نامت
شاید حس بحالم آید
وین نامه آنکه سوخت جانم
ز من تقریبم بیادش آید
کوبیدان یار دلشکن را
مانند دیدار بر قیامت
طلبیده صمیم خود ماید

فی بود ترا ندیدت آمد
 با آنکه گفتی من خون لبم
 زین ناخوردی اشک ز روی
 زان غبار بلبم بر ندیدی
 کفایتش هر چه جالب بود
 آن که ترانه و آواز کی
 زان غمناک خود بخاطر
 این در که شاه فیضی است
 همدار که این نغمه ای از
 از حرف کز زبان خود
 بدستش هفتاد و دو
 غزلان طلبی برای
 اللهم اعرفه واعقه عنه و تعدده بنور رحمتک یا ارحم الراحمین یا خیر العالَمین

در شرحه ای که از نظم و رسوم گفته شد

سوفت از دنیا نظام و دهر نا هوار ماند
 کار و بار بندر سورت چربی پر کار ماند
 رفت از ایشان مرد و اکنون پاره انداخت
 حیف ازین کرد و کل رفت و بر باخار ماند
 غیرت کار رفت از میان بر جید رفت زدند
 صاحب ناموس برت باره بی عازر ماند
 همش دامن ز دهر از بد شرابی چید رفت
 دهر و این دون همتان مردار بر مردار ماند
 سوزی چون صورت چسین بود بر خونی
 رفت از و نفور و او چون چینی بود ارماند
 سوزی کو غم ز پیشانی امصار بود
 شد عزیزش فوت و او چون چپ نشانان
 خلق یاد دون نیک و بد عجیب بخوار بود
 رفت ان سر لشکر و کشته می سردار ماند
 از سر کار می که از سختی ارسطو با کشید
 همش در تمسکیت ثابت فلاطون وارماند
 تا جبر از ان نفس سردر شمشیر از کف
 کو یا بکسیخت تا رساعت و از کار ماند
 کشتی چشم همه صاحب جهانان از نفس
 همچو خرد و وجه بجز بکار دوار ماند
 زین عن اصبرم که بود انبار دانا رفت
 اضطرابم در عوض خوار در رخ وارماند

انقصند

این مصیبت بر سرم خاک مذلت بسکه
 دستم ز شد دون سید زین ساعظیم
 بی گناهانم رسیدم او به بیجا دور رفت
 بر غم بکلمه در روز نازل شد با روح
 کشته بودم مستعد بود تا استقبال او
 شد زین درین چندانی که طلالی
 سید باکی چنین رفت از میان و داغ او
 و با زوی روشنی بر مجلس و وحاشیا
 ماه دهر و صحایکما جوی چون او تا
 در دهر با ابدان بد مخرج از و
 بسکه کردن ز عمل بلاد ای شهره شد
 چرخ از در دل کرسون سفق پوشید
 ناملا میهای دنیا رفت تا کیر نظام
 یا خطیبی با شفیق یا شفیق این است
 از سسکت الای عن عضدی و ظهیری
 حرف صلح آنکرم و ماجرای جعفر
 کوجه رفت از طار دنیا لیکن از انا
 حب سادات بر هر عاقل و فرزانه
 خاصه هر آنکه شکر بر بدستم سیر
 بیگم در روز ناول در تهر دیوار ماند
 که ملالت مرغ روح از زندگی بنزار ماند
 لحظه او ناندیدم در دلم این بار ماند
 زان سرش کردید و نا حال اندرین دیوار
 در دلم و احسرتا حسرت چنین بسیار ماند
 میدم سوگندت در یکقطره در سر کار ماند
 تا ابد و خاندان سید ابرار ایام ماند
 تیره کی بر روز من چون نقش بر دیوار ماند
 جای و خالی شده اکنون زخمش در کار ماند
 سست و تنغ شهرش در جهان سالار ماند
 از پنهانی ز فعلش تا ابد جز بخوار ماند
 طرفه بانا رروانی بر خم نکار ماند
 رفت از دنیا تمام و دهر بی معسار ماند
 تو بخار رفتی بکوان دل جبر ایبار ماند
 بی ظمیر و بی معین بی یاق و بی یار ماند
 در جهان خوش یاد کار از ان نکو کردار ماند
 تا قیامت نام او در فر دلیله و لغار ماند
 هر که آموزش برایشان خواست بجزیر
 رفت خود در باغ تجری تحتها الا انهار ماند

تاریخ فوت میرجهان و تولد پسران مرحوم میرجهان

فخر و جهان میرجهان مرحوم
از کشتن او کل مرادی نسرزه
از مقدم او جهان کلتانی شد
تاریخ وفات و مولدی بمجستیم
کری پای کشید ازین جهان فانی
کز غایت فیض حضرت یزدانی
که دید شب و لایم ما اندر این
در باغ خیار پیش سر و ستانی

تاریخ فوت امیرجهان آمد بجهان میرجهان ناخ ^{۹۸۵}

ارشد و کلاخیر المرسلین سید نظام
انکه در درگاه این درخوردن پیش
بعد صلح آنکه بز و کار سازینهای خلق
حیف و افسوس و دروغ و حیف و افسوس دروغ
پیش خالی شد ز شیر پیشه مس دانگی
تا جو از او کویا سرشته ها از دست رفت
عقل کل در بد و فطرت دیده بود این نور
بی وجودش سورت خوب جهان معبود

تاریخ فوت حاجی زمان باد بخیزون شمریم این دعا تاریخ بود
موقدان سید و کلا نسب بر نور باد

سد و خوش طینستان حاجی زمان
زد بسزای رحمت و غفران حق
که چه دستش از جهان کوتاه شد
کار او بر حسب خاطر حواه شد

در کمال

در سعادت حقوق از دواج
بیاحتیهای قبرش بین که او
خواستم تاریخ این حال از خرد
سالهای کامل تاریخ آن
باغی این بقعه مریم شاه شد
باعث تاسیس بیت الله شد
گفت چون تعداد سال و ماه
انقضی عبدالمی مولاک شد

میر علی بزرگ حسن سادکوش
در هر جا و صف او و جو وصف خیار
زید از خاندان زید احنلی
دامن ازین غار زار در هر چو بر چید
شام غریبان شد و مکان هم و غم
کشت جادی ز جلقش جو محکم
سبح نزد دم بغیر بوجه و ناله
تافته چون نوزاد تاب بعالم
در هر دل مهر او جو نقش بجام
کشت بطیف است خلق و بعنت آدم
از کل فردوس بر نوزدهان دم
شام غریبان شد و مکان هم و غم
کشت جادی ز جلقش جو محکم

تاریخ طایف بر سر جمع بتاریخش آه آه کنان گفت
زید اهل سلوک رفت ز عالم

مرک مفاجاتی در بصره مطهر شد
هر که نفس را در برون پس نکشت
خواست بهر سو که گزید کسی
طرف بلایی زبلاهای بد
یکتی سر زدن کند دیدم در او
گرمش خواست که نیرد زمین
شد زرقانان نفس و آبین
دیدن شمس است اجلا در کین
اعاذا الله مع المؤمنین
تا ظلم ما خذ تاریخ این

الاند خجما اعالی
لکن سخته نقالی محمد

۱۳۳
۹۷۸
۱۱۱۱

جز ملک الموت کز وحض استم کرد استادت که بحالم ببین
 فرصت گفتار و حسابم بگماست من ببتن واحد و شهیم
 واقعه تاریخ طلب من عجول همی بخرد زرد زانند و هکین
تاریخ قوت ابراهیم قازقزیم لکنت کرد سی و سال و گفت در دهات مغان خطایست
شعر در کوشن حیدر اباد فاصحواتی دار هم جائین بنم با آنکه در رسالت
 چونکه ابراهیم خاین بر شنه گلگنده شد در ایام روسیاه و در همان سرینده شد
 تا خود اسم خلیل الله خانی دور کرد اسم و رسمش در میان عاقلان برکنده
 ان دخی را که بودش پرورش در سایه افتد هراتینه زد کاخن بخش کند
 خورده ان فاکس غلک و غلکا ترا شکست برده شرم از رخس یکبارگی افکند
 دست بر روی چرخ هم بر روی نمود از انقیاد که بحیرت ماند من بخند
 او صبا تخان شد سال دوم سال این از بی تاریخ دور است که در سرینده شد
 ماجرای ان سن و لاهور و ابن سعد هر دو دیار بیلوس و جعفر جامع بنامند
 عاقبت طرفی ازین بازی نیست ان قیام که چه نقی زرد و شیش از شمشیر
 از بی هجای و لیلای و یزید شوم و رفت و در قعر جهنم تا ابد بایند شد
 زندگانی سیر کن کز استماع مردیش
 عالی خورسند کردید جهان فرخنده

تاریخ فتح قلعه بابت ابتدا از فتح بهرح که دوباره روی آمد لشکر
 صد شکر که شد بصره در باره کلستان محمود تران مصر و چندان و سنجندان
 هم اهل بلد تازه شد و از تعب آسود از دولت سلطان جهاندار و جهانبان

تمام تاریخ از این بار آمد هم در خط حاکم در خط حاکم در خط حاکم

۱۰۴۹

ان بادشاه عادل دین پروردین دار ان صاحب طبل و علم و نازش میدان
 او سزا و الطاف خدا بود رحمت وان باعث امنیت و جمعیت خلقان
 ان حامی شرع نبوی قوت اسلام نازند با و جمل سلاطین ملکان
 بگذاشت بر او صفت و خروج همی این بر قدوی آراست حق این خلعت شایا
 بعضی که جزا و کس نتواند که بر آید از عهدی این کار زهی رتبه زهی شان
 از دشمنی باخته دل سرور گشت وز دو مستی اش پشت قوی خضر جابرا
 نامش لقب ختم رسل قاسم نکو نیم چون نیست شاری بکفر لایق و شایا
 مانند و بیعت اگر ^{انقلاب} سرور تقدیر افاد بدست عرب اما شاه ایران
 ان کلهر بستان رسالت و ولایت وان وارثی و اسطر ملکان سلیمان
 نامه او هست سل مختوم بمرثی و مهر امامان
 حکم از عربی برات رسول شمشیر و شجاعت ز علی مانده بایش
 کردن شکان آنکه طامعی و باغی تقبیه کن آنکه هند روی بعضیا
 هم تخت با آنکه هر تحت نشینند هم نام با آنکس که بود شاه شهید
 نامش بپریم تا آنکه بکف نیست کلابی تا شوم از ان کام و زبان و لب و دندان
 ان قاعدان روش و رسم سلاطین با فطره تشاهانه و باهت مردان
 با شان بزرگان چه بپوسته هی بود در بزم و فاهرم و هم مشرب سلطانی
 بشنید و بکوشید رهانید و نگه داشت بی میل بسوی طمع از چنگل خصمان
 تا آنکه سپارد بکف آنکه بیاید از در که ان خرد و با عدل و بلحان
 اخبار نمودند بدان گونه که رسم است در آیین ناموران نزد بزرگان

ان بادشاه

اکنون بجزگیری انبیاک بیامید
 باشان و شکره‌هی که زخم داشتند
 ان جامع شمشیر و قلم حامی دولت
 با فکر عمیقش چه ارسطو چه فلاطون
 تا از دم زهد انبیاک ناعدا
 از شه طلبیدن بدانگونه رسمت
 این محبت زد و جان بجرایان یافت
 شورش طلبان آیس و محروم بماندند
 چون بود چنین واقعه محتاج تباریح
 یکله شدم در طلب حاصل مقصود
 در پای خط او رده حر و می که خبر در
 باقیه تاریخ قاست و طبعی و لیکن
 باشد بنیاد و سخن اشرف عادات
 یارب بحق شان اطاعت و امامت
 تا خلق جهان باد و جهان باد و زمان باد
 پابنده شود الفت این هر دو بنه و خلق
 شکر و دعا کوی شاهان و درین فن
تاریخ فتح بالا پور حاشا که کس زوی برد این کوی زمیاد
 جندا عهد شه عالم کبر که شد کفر زبون دین لجا

مادسلای

باز شاه کز فرزندش
 با فوج و گروهی که نیاید بقیاس
 وان قائمه سلطنت و عهدین توان
 با هبیت تیغش چه امیران چه دلیران
 وز قوت فکرش رسد این کار با مان
 در پین ناموران نرد بر کمان
 دادند و گرفتند بحق شعالی خندان
 شده هر یکام دل خیریت خواهان
 همت طلبیدم ز دم صاف نصیران
 بکل خطه کشیدم بی امساک
 زین مزده کرد که در سبزه بند
 بی عسیر سازد که بایدش آیت
 باشد بدعا ختم کلام اعظم ارکان
 کز این دو ستون خواست بیایم ایمان
 تا خیر عا با بود اندیشه شاهان
 آسوده شوند از سبب الفت ایشان
 شکر و دعا کوی شاهان و درین فن
تاریخ فتح بالا پور حاشا که کس زوی برد این کوی زمیاد
 جندا عهد شه عالم کبر که شد کفر زبون دین لجا

استخوان من باین جاد قاسم است
 کس الماس حقور دم سینه بر سر
 علم شخص ذکا حد کمال دانش
 آنکه میرد فرور بر که آب اگر
 کرمیامد از بوی طلب ناطقه ام
 از دوش داد بیکان گوهری از بحر عطا
 و چه دروی چه دروی که بود ز نیت کویان
 مادر دهر نر زاید چه نین طفل کوی
 اش ز همد و صلا خوش بقران ظاهر

مادسلای

قدش بین که وزارت با ما رت پوست اثرش بین کرد و شمشیر بیکه قبضه خاد
 فتح شکسته ز فیض قدم او کردید بت این بتکره در خات منلت آمد
 پختان زد سر با بریت و بتکره او که بی وی نتوانند بر تیب استاد
 باد هواه مبارک قدش بر ابورین بلکه بر کانه صاحب المخلص و واد
 ساد نارنج زهر چن طلب منکر و م بزبانی که در وید جراحی میداد

تاریخ عمارت آباد دایره هشتاد و یکم تسلیم شد و کتبت انبار و غیره

سلخت در عهد شاه عادل
 انچه کاران خدیو بجهات
 خان خانان نام قاسم خان
 خاند چون در آمدند
 قهر و دلوانت چنانچه
 فیض اعین و رضه و توان
 خدا از نسیم او که دهد
 لغای حرم که در این
 بیکه خدیو می مایان
 تا در یاد این ز امور
 عامش با خاندان

تاریخ آب انبار درگاه قیام قنبر در راه درگاه

درگاه قلی خان که بحسن سیر او کسی نیست که گویم بمناسبت فلانیت
 سخن درگاه خدام صدر خیرات در مسالک درویشی و در مسند حکایت
 خفت بر لاجس سر بریت تو میندار کین حرف من از صنعت شعری و زیانیت
 آثار پدید است و مکنه اشراوست چدین به ازین بر که او باعث بایست
 بگذار عمارت بل و مسجد و حمام غیر از سخن بر که درین قطعه دروایت
 پرسا نازین کاسه بیاد شهیدانوش تاریخ همین است که کفیم خطانیت

تاریخ

تاریخ تاریخ و بنگله درگاه قیام در پای آلاب

این سر بند از کتبت که در نمایا است وین بنگل کن رفعت خال رخ کیوانت
 این شاه نشین کتبت که در این کتبت از بحر عطای که در یاش بدما است
 این قدر فلاحین وین ~~مضمون~~ مضمون وین مصرع موروث درگاه قلی خانیت
 از طبع رسالی و وز حسن زکای او ان باغ بان خوبی وین قصر با این شایست
 و که و چه عجب تسکین به ~~بهر~~ بهر کتبت همی چه بکیفیت چه جای به امان است
 هر جا که نظر افتد تا کت و بهال و کل هر سوی که دل نکرد باغنت و حیانت
 از عمارت موروثی معلوم نمیکرد کین بنگله ایوانت یاد ستدر و حیانت
 بیوسه ~~تاریخ~~ در فیض از در و دیوارش همواره درین منزه مضمون به باران است
 در صحت ایوانت و لها بخاند نزدیک زین طور قنناها حاصل شدند اسان است
 عو ~~تاریخ~~ در وقت اتمیه ات و فاکتت عشرت که مینوشان نزهت که شاهان است
 میراب ستر آلاب صرف سبب متباب صیقل کن نرنک در مشاطه خندان است

چاراست که نتوان کن ترکش زاد و غیره

تاریخ عمارت از شهر از شکل و از باغ تاریخ فایانست

بعهد دولت او رنگزب عالم کبیر که باد دولت این شاه سالم انافاست
 امیر ملک قنوت امام دردی بیک کز و بلند بود نام سر همدان بیات
 بنام نامی او قلعه داری بدنو برا چو شد مقرر از الطاف قاضی الحاجت
 بساخت مسجد و حمام و برج و ساه ~~نشین~~ چن نشین با کیزه ان محسنه صفاست
 نظر بهمت او که چه جای مختصر است ولی بنبت این قلعه جنتیت بدناست

وین زو حرام و قنبر بدوین

نشان نوم

برای نام و نشان است بدهد برای رحمت از دهانه در صحت

حساب سال ز معمار خواستم گفتا
که عقداقل از احاد از الوف و مات *تاریخ کار نوریان*

بعهد دولت سلطانه آنکه ز عدلیس خورند آب بید آبخورد کل و کرکان
کسی بدولت او غیر کفر خوانند نبوت تبارک الله از آن خسر و بعدل و احسان

وزیر عماد سلطان غلام خاصه چون *۱۱۰*
زبکه دست تعدی ز صولتش شده کشته ضرر غیر شدش کز زخم سینه بسند آ

بنامخوده سرایی برای زینت بصره که خوشتر است ز خال تیان و زلف عروسی
فاد فکر و مایه من از بی تاریخ جوان بخور که شد مشرفی بیسف کعبه

دبیر هوش کتون مشفقانه گفت بگو که فارسی انگلیس میشد *۱۱۱*
صبا او پوب انگلیس صاحب السعاده *۱۱۲* که دارنده نونکا را ریخت در این دریا

همینا ملکا تا دوز بوجرخ مقرفی *۱۱۳*
مهر اوله بو پاشا معمر اوله بو بنیان *تاریخ ای توله*

غنچه از شاخ نخل باغ عالمگیر پشاه سرزد و بالید چون چتر شهنشاهی شکفت
کو کجای ندر میان تابش و شیا رطاق شعله با نور نخل وادی مشهور جفت

لمعه نوری تجلی کرد در عالم کز و ماه بدرایی هیج و مهر نورانی بیفت
جز کلاه صاحب عالم سزاوارش بود *۱۱۴* بیازانل تا حال کردن این دراز شاهها

بخت پیداری هم از شهنزاده بیدار بخت عوصه را داد انجان رونق که بر چرخ گفت
موجای ای کز قدمت بختها بیدار شد خدا ای کز وجودت فتنه و آشوب جفت

که هر اهل اعزت کوکب برج آید از خرد هر گاه برسیدم همین تاریخ گوشت *۱۱۰۶*

بوقت مکه رفتن با شتم آید فرزند *۱۱۰۷*
خداوند اقدوم و عمر و اقبال و تن و بدنش بکر جان در کمال انسان که خود کوی بسند

در سوم هندی در دهند چون بسیار *۱۱۰۸*
نام ان طفلی که در تبریز بود او را بجز دادم بسورت این جمیله در عرض صلیم

برای سال تاریخش ز نظم و نثر *۱۱۰۹*
ناقلیم نخت و شهر اول کوجه اول *۱۱۱۰*

در اول خانه اش مانند تاریخش *۱۱۱۱*
در باد همیشه در پناه یزدان *۱۱۱۲*

چون آب بود ناب آثار روان *۱۱۱۳*
که دید بقعه نام او جنر الله این قرعه بود *۱۱۱۴*

از حضرت کرد کار خوانم که شود در فضل و کمال از شاهیر زمان *۱۱۱۵*
پرسید خرد ز جعفر جامع دانی کیفیت حال و سنه مولدات *۱۱۱۶*

بگفت بدست صفحه هشتم و گفت *۱۱۱۷*
این طفل شود ماب حاجتمندان *۱۱۱۸*

مراهند خدا دختر می عطا فرمود که باد بر همه اهل عصمتان بانو *۱۱۱۹*
گرفت عرصه سورت ز عالم معنی بطالع که بمعنی و صورت نکو *۱۱۲۰*

محیط هر که عصمت چکید عفت سپهر اوج نجابت *۱۱۲۱* نام او *۱۱۲۲*

تاریخ ای توله

برای ماخذ تاریخ سال مولودش میامداری و کرم و دود بر سر او
بوس از نفس بسیار آمد و گفتا نی که هجرت سون یکم از روفانی

تاریخ مولود
بجای آمدن منالطاف
کرم کرد طفل را کرام لایق
سخت دوش میزدند ز مکر
نارنجی طبع از هفتایق

سار کتدم سار طالع اقبال
بیک اختر مظهر صبح خالق
کل مجلسی حرفین تازه کار
سراج الدین خطا استراط

نام از آن کلوی بود
طریح اسدی از دوزخ
هر آنکس دید دانست از قیوم
ان زنده از کاکه زلفش

زینت ده بوستان ایجاد
یعنی اخوی امیر هندیاد
رو آمدن و سر طراوت
سرت که در بسیار از افق

ز اطاق غریب اگر رخ نما
سودان رخ او غارت نما
نه ز نری کلی از کشتن
نطقه و نگر بو بوی خوش

ز تاج خوش طبعی هاس
سوی چشم بصری
نمایان گوهر در صحن
ز انقوات ایند در خزینه

چشمها

چشمها بخواست از چشمها
روها هر دریناشت آمد
صم تاریخ مولودش
لیکن دو عدد زیادت آمد

از دایره طبع که قطرش
بانشد بوی گل مراد بهار
در هفتادش تمام گفتند
والا نسبت اطفال جناب

از تقدم او عدد در اندیشه
چشم در دو دست از روی
فوز نه بد سوط ابوالعک
باران هر در لاش تاریخ

ان تاقه جیم کرد و ان با
ان بخور اموات و امبا
ان تاقه جیم کرد و ان با
ان بخور اموات و امبا

تا کردید از نشا طافش
تکلف کار مراد با
تکلف کار مراد با
تکلف کار مراد با

که او من و سر سوزان شود در
لطف تو فریاد غل باغ باد
لطف تو فریاد غل باغ باد
لطف تو فریاد غل باغ باد

هر دو صلا و صبر
هر دو صلا و صبر
هر دو صلا و صبر
هر دو صلا و صبر

عطا کرد ایند منی از آن
که آنم بجای صلیم سنگین
بختش سر مور ططفحا
بختش صومر مظهر

بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر

بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر

بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر

بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر

بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر

عطا کرد ایند منی از آن
که آنم بجای صلیم سنگین
بختش سر مور ططفحا
بختش صومر مظهر

بختش سر مور ططفحا
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر

بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر

بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر

بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر
بختش صومر مظهر

مقامی که بدیهی است جوهر کل
مده سپهر بلاغت بهر اوج ذمما

ایضا کنیز از لطف بر عراق عرب کن
تقطر روی ادیبانی ز لطف خدایی
سلام من برسان بر خلاصه که بود
بشهری هر وقت بد زمان بحوش نی
مغز بائی کرده در و شنش جوید
صیقای ظاهر و باطن سبب حال
سنی که جمله ادیبان از و سبق گیرند
که او معلم اول بود بحوش ادبی
اشاره یاب واد افهم ورمی بان دل چسب
تمام و زین در آداب کسب و وهبی
دل از تکامل اش لذت انقدر بیاید
که میکسار نیاید زباده غیبی
کناده رویش از صبح عید افزونتر
قبول عامه اش چون رعای نیم شبی
لب شکوفه زهم و انبیشهی هرگز
از و نیافتی ارشیوه ساقفه لبی
همیشه خوشند رویش و شاد و خندان
لبا ندیده است کس را امکنه و نصیبی
بکوی فاش که انبر کیتان شکر
وزین سلام جواب خود از کبیطیبی
بلند فطرت و خوش طبعیت و کوسیرت
طرا نخت نجابت امیر دی حسرت
کل مراد گلستان جان مشتاقان
ضیای مردمک دوستان علی حلی

نمالد دوستی اش تا بخش خرم باد
مخوسنا فاع امت محمد عربی

ایضا بروای بیل خوشتر ام بر بیوه
بقریب روضه بجای برت جو احمد
جو قدز سجد ان بارگاه راست بود
نظر بدر کجی افتد ان حوالی ترقد
سلام من برسان بر فریح قدر جنایی
که هست از طرف حق بعلم و فضل مؤید
معلی که دهد درس بر معلم اول
هزار سال همین در بیان معنی الجید

معلق

معلق
معلق
معلق

مغانی که بدیهی است جوهر کل
مده سپهر بلاغت بهر اوج ذمما
چنانکه هست کلامش ز لوت جید
سخنوار رنگد صرف در بیان صفت
شرف کعبه عن بر مصر و متانت
بکویان که ایدار بحر نجابت
بظاهر ایشدم از خدمت تو دور کن
چه خدمتی ز من آید که در بر تو نماید
خزاینه که سر بسوی کعبه سر بسجده کذام
هر چه که فضل بسا جو خیمه کرد
مدام تا بود افلاک در بار قطبین
موا هفت اقالیم با محبت تو بیاید
مهمی آنچه شود که ز استماع کلام
رسد

امده هست که کرد در قرن بعرا جانت
مفیع نرشد
تقطعه که بحکیم
رسد دعا که شکر می بدد ل جوان را است

ملاذ و ملجا بچادگان حکیم شفیع
که ناینت شب جلی در کفر نمی زاید
توان کسی که میجا از اینکه میدانست
که چون تو روح فریانی بدهر میاید
گرفت سوزن و خود را جواز فراست
که او عهد که هم عصریت نمی آید
بدوخت بر فلک جارمین چنانچه اگر
دوباره مبعوث کردد فروغی آید

افند

صالحه دو نیکو تک جسمی یا بدن برده آون نوری بصورت لب خرامش اولدم
 روحی کم ایونوشی تک افس بولویور اوردووب عالم تحقیقه اوین قوش اولدم
 آچلن قفلی کوروب برده بوزقش اوق کعبی تک کبی زینت آغوش ایدم
 نده لحد ظهور ایتدی بورویا انزی کلون احرامی بله زینت برودوش ایدم
 هر قاصده اونکا سید شوقی بله لبتی قاید شوقی بوغنا تده جاوش ایدم
 سعی ایدونکاکه واروب باش داغ و نیشا مشعرا بله جلدی مدوش ایدم
 ارض میناده رقیب لردشند داش و نیشا جاذ قویانی چون جام وفاوش ایدم
 اونده تقصیر قلهر بجه منوعی مساح حمله تقصیری بو تقصیر بله خبوش ایدم
 دکلو زینت که رؤیا منی صادق قلینون شکرین تا ابدالهر فراموش ایدم
 لغولوب برده اوله اوج کره حق تکریمی کعبی طرف ایدون زینت تقصیر ایدم
 بو محرم که کلور ضبطی ایچون تار ایچون

دود الفله سله سی و ستنی مقوش

صفاد و رانی فوت اولمش ایدمه کونکله خرنی دله ایه و واروب لاسی قفا
 بولوغز مدحه شامل بر زمان کوبونه صفاد دله ایچون ایچون ایچون ایچون
 ایچلش ایدمه سی هر دن بوزولمش مجلس اراده دورولور دله دله میناسی قفا
 نه سودا کرده راحت قادری نه نفعی تجار باشنده لم بصورتی برارون سوداسی قفا
 اگر نزارا اگر غزازا اگر عطا اکر صفاد واروب قطعه ایچون مقدره قفا
 وفارفع اولدی عهدی و عهدی مینا قدا اراده مکر و حیلله حمله ایدمش قفا
 دیانت محولوندی سیماد لالامعادن مکر رشوة ویرن تا جوده دین معناسی قفا

زمان

دور خلق اگر نفعی و با ادم
 کجا حکم حکمی و مستوفی استیغاسی قالمش
 کرایمان مطلقا مفقود اولور خواهی قفا
 مروت بوقدره وارو ایدمه نه شاهد ندر
 بله خلقی مستر المین و سواسی قالمش
 خطبی م امام خلق دور هم عالم اولور
 وصیت قولت حقی امانت شرط ایچون
 جهانده قائم ش برصا فدا حق بولون
 دیردی ایکی سوز اوتا سنده اوج باله
 اغزلده دعا و ذکرین اصلا حلاوه بو
 اناسین سکر و کم عنوان مکتوب کعبتد
 محمد ایتدی اسموندور و خیر الامم و صفون
 نجون بر تیره بر کونک جانلر احوال کونک
 سب طاهر کونک خرنی نعت تعداد
 ایام سردور بو طرز اولمش کونک ایدر و حالو

ما نرج قوش محرم ایچون اعتراف و توبه و عجز و دعا مزار
 کاور باشا که شکرانین محمدی اولمش
 خراب اولدوب جیس ایلدی هر کم کوش

اهلیت

نصرتی سنده صفی قالدی زینان کماله

یوق

سوروی
بش اون کونک تصویره سیراد ایلن دورانی
نه شیعه قویدی نه سنی نه سید قویدی
بیادی

و عاياتي جو زندن يوشدي سمجھو براون کون قوميدی کي جو کون کي غيب
الذوق هر قدر تا ملا و خلق الله او شد اوله قاندي اول ما و خلق الله حکميد

چيتانيت گمان
سوز خلقه بويغاي که تاريخ فاسيدون
سوز بند خنده مومن که کولا فاسيق و...

ديدم عارتي که کي رود و بروج داشت دروي چهار صفة موروث

هر صفة داده و در و بيش هر دري بنفشه هفت دن خوش مشرنگو
بودند صفة و در و در بيان هم اما نام هر يك ازان غير جيس او
در بان و شخص بود که ما را بيه بود يگر دنيد منظر و يگزن قبيح رو

چيتان از براي
هر عارتي که حل کندي چيتان من
دان شور است اگر چه بيگانه جستجو **نوب گفته شد**

ان بو العيون به که شبيه است بزدر بر جاري خايه خفته و رو کرده سوي در
جانشين است ليک خورده هر نوال جاندارا که خورد نبارد روز را بصر
نبرد زبانش و سخن الجنان دلير که صولتش بلرزه در اسيد بحر و فسر
پرو جوان و سناه و کدارا بيگ نظر بند يکيت چشمتش وان نيز فرق سر

الغز من بعض
کريانتي که چيت سار سيليفرات
ورنه مکن تو دعوي دانشوري ذکر **الشيخ**

وما شئ له عرف نكي وفي تصحيفه بعض الشهو و
اذا سقطت حنائه تجده صمتي في السماء وفي الطيور
واوله واخره سوا في سواء و باقيه يتبع به ضميري

باصحى

اصحوا لشي الذي الغزته ورد لطف اسمه الغزيت
ومن التهور يميزان صحفته بتي شهر شمي الغزيت
واذا سقطت حنائه يبقئ سره وهو اسم طير الجرم قرب
ترو بسطه سي وفي الضمير له مكين

غز من بعض الشيخ

وعلوه موهامة الاحرف وندتها من سور المصحف
وان تتد وسطها بلقها ما كوله فاهم بها واعرف
وما سوا اخرها سورة من سور القرآن لا يحتج
بشيها ان ناله للفتي من شفة المحبوب يوما شفي

في حذر اللفظ السابق

يا فاصد البلدة المجهول احدها سنا كشف موزها من غير تخير
وهي حصى قوية من قري الشام ومنزل بعد الحى للحاج والعبير
اماتى ممال مجموع احدها ونشها الصاد فا ذكرها تذكري
وما سوي الصاد حامي بل اريب ولا تورد لقبيرها بين التعابير
وان شترت وسطا صا حصة فظاهرة من غير تبيني وتفير
ونشها اللذان يشيك ان حصلا من شفة المحبوب مص و فتح توري

من كلام بعض اهل

بعيب الناس كلهم الزمانا وما الزمانا عيب سوانا
بعيب زماننا والعبير فيها ولو نظر الزمان بنا هبانا

فان الذيب يترك لحم ذيب وناكلا بعضنا بعضا بنا
الاياكم نغيب الزمانا ولم فصل الزمان كما فصلنا
ولكن ان فلق الامر عظما بان شتم جاء الان كانا
اذ احاء الزمان بمقدراته من الكرويه والمزجوب لا يبد
نضيف لهذا الزمان الامر باننا
اذا ما قلت من مقتضاه

الاساس بان...

نغز عن حقيقته كلانا
اي ياد تو جلال ما تم زكوان
اي ذكر تو جلال ما تم زكوان
دل سوي تو جلال ما تم زكوان
اما در بيع الاول ما تم زكوان
از اب روفت زكوان
خاصيت تو جلال ما تم زكوان
بقدرت تو جلال ما تم زكوان
بنو حديد تو جلال ما تم زكوان
تو جلال ما تم زكوان
اي لا تو ابدت خراست و
دل با تو و دیده ناظوا چو من
اي از تو جلال ما تم زكوان
بنو در صوفان ما تم زكوان
این ما جاد جلال ما تم زكوان
بارب دیده اولان تو جلال ما تم زكوان
چشم آلوده بهلازل جلال
لکن درم عجیب لطف زلف
از داس هلازل

در باب تفصیح در باب عیاشی حقایق

تا انکه شوی حقایق تفصیح
ای سیدک دارنده تفصیح
دردی تصدیق
دروقت خرابی
باید است بیایم
دوم در سه عصیان
تا خاندان زکیم
هرگز ایام از تو جلال
یاد تو خاطر
مذکورند ایام تو جلال
کل خیری وجودم هالی تو جلال

ای سیدک دارنده تفصیح
دردی تصدیق
دروقت خرابی
باید است بیایم
دوم در سه عصیان
تا خاندان زکیم
هرگز ایام از تو جلال
یاد تو خاطر
مذکورند ایام تو جلال
کل خیری وجودم هالی تو جلال

در باب عیاشی حقایق

درسی که چون فدا شود
 مصروفه در عمارت افروز شد
 خست ۱۰۰ برگه در ابوش کور ظهور
 از عدل تو سر برد
 این ظلم در آتش بسا و دل نشد باران غم بسینه جاد در دوز
 یک کج هکلی بر سه سال گره
 هر دم طبعی بران جلال اندازی - آنکه هوای غمناک شود
 بیجان صلا اربا کرد زور
 سال **تیس** اسطوخودوس
 که خانه زنی و کا مخالف اندازی طبع تو طبع ماده کلان
 از دست که سر ز غمناک
 بلخ و زرات بر سر کج است کار هم بخلاف قافله جا زینده او که مخالف اندوز
 از بیم و خوف و محال انداز یکا بزوبنده بر سر جاندار
 بی تو چشم چون درد در مقام بدی که صد و بیست که درین او
رای **دگر** **دین**
 خط بهین بگردانان سرزد
 تا آنکه با شقاوت نباید حد
در سال **دو** **ساز** **مختر** **آفتاب**
در سال **یک** **مختر** **مختر**
 کین جان کز بلا و لغت است
 اسال کرده با بوسه که در
 افتاده بروی هم جو کز زره



کتابخانه